اسم کتاب: کلیات سعدی

مؤلف: شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی.

موضوع تألیف:

نام کتاب: کلیات سعدی

مشخصات و تزئینات: دارای ۸ سرلوح مذهب مرصع صفحات ۱ و ۲ بین السطور طلا اندازی شده [illegible] بزرگ - خط نستعلیق (کتب الله) ابن کیومرث کمره‌ای ۹۸۲ ه‍-ق

هو الله

تاریخ تولد نور چشم عزیز فاطمه خانم

شب پنجشنبه چهاردهم شهر شعبان هفت ساعت از

از شب مذکور گذشته خداوند او را در کنف خود

محافظت فرماید سنه ۱۳۰۷

خط نوشتم تا بماند یادگار   من نمانم خط بماند یادگار

اقل دعاگو محمد آقای زیارت نامه خوان خراسانی

جهت یادآوری نوشتم که هر کس اینجا کتاب را بخواند

یادی از این دعاگو بنمایند دوم ماه مبارک رجب

خیلی خوش گذشت ۱۳۴۴

بعد استنطاق حاجیه آغا وارد اصفهان شدیم بتاریخ ۳ شهر رجب

هو الله

تاریخ تولد نور چشم عزیز میرزا محمود علی روز شنبه بیست و هشتم شهر رجب المرجب ۱۳۲۰ یک ساعت قبل از ظهر مذکور او را بحق محمد و علی علیهما السلام در کنف خود حفظ فرماید تاریخ روز مزبور مطابق سنه ۱۳۲۰

هو الله

تاریخ تولد نور چشم فاطمه سلطان خانم حفظها الله شب جمعه سیزدهم شهر رجب المرجب ۱۳۲۱ شب عید مولود حضرت ولایت مآب صلوة الله و سلامه علیه و علی آله ساعت پنجاه و پنج دقیقه از شب گذشته خداوند او را در کنف ... فرماید سنه ۱۳۲۱

ت سپاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات
و روزی دهنده بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش
ی عطای کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش
ن رهائی هر گنه‌کاری در هر شب تاریک چند بار ندا میرسد که هل من
یل هل من مستغفر انجیسانیده که تا عنکبوت را بید عصمت دستان گر

جباری که بنیش پشه ضعیف تیغ قهر دشمنان گردانید در فطرت
کائنات بوزیر و مشیر و ظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت و
آدمیان را بفضیلت نطق و مرتبت عقل از دیگر خلق ممتاز گردانید
نه از معصیت عاصیان مضرتی در او نقصان و نه از طاعت مطیعان
احدیت او را سودی یا آرایشی که ان الله لغنی عن العالمین و درود و تحیات

بی حد و رضوان و صلوات بی عد بر سید رسل و هادی سبل و سرور
کائنات و خلاصهٔ موجودات مقتدای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که برگزیدهٔ آدمیان و رحمت عالمیان است
و بر اصحاب و احباب او باد اما بعد بدان ای عزیز من اعزک الله
فی الدارین که شبی از شبها اتفاقا این بندهٔ ضعیف نحیف اعجز
خلق الله تعالی و احوجهم الی رحمته و غفرانه علی بن احمد بن ابی بکر بیستون
احسن الله عاقبته و احواله در مجمعی حاضر بود و در خدمت جمعی
تمام از مخادیم ائمة الاسلام و موالی کرام و مشایخ ایام دام الله ایامهم
گوینده‌ای میگفت و بیتی دست داد که خاص و عام آن مجلس هر یک در گوشه‌ای بیهوش
گشتند و چند خرقه تخریق شد چنانچه حاضران مجلس بعد از فرقه
متفق القول بودند که مدت العمر چنین دست داد و فی الجمله در اثنای
سماع قوال از غزلیات مولانا و شیخ الشیوخ فی عهده قدوة المحققین

ذوقت نموده و وصولی داشتی جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و
همه برین اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از برای ما میباید
نمود که فهرستی بدین نویسی بنده را این معنی در خاطر نشست و قبول کردم
و بدان مشغول شدم مجموع غزلها درین پنج کتاب از گفتهای شیخ رحمة الله
علیه از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کردم
بر حروف اوائل هر غزل بر طریق حروف تهجی چنانچه آسان یابند تاریخ آن سنه
و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمایه هجرة النبویه باتمام رسید
بعد از هفت سال که ازین تاریخ گذشت و چند نسخه برین طریق نوشته
شد و منتشر گشت روزی با جمعی عزیزان در گوشه‌ای حاضر بودیم
شخصی نغز نوشته بود و این یک بیت بطریق المثل نوشته بیت
من ار وفا و عهد خیالی کند ستم ... گر دامن تو دست بدارم به تیغ تیز
یاران التماس باقی این غزل کردند و دیوان طلب داشتم و بعد از

واغفر لنا ولاٰبائنا ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات

بدان ای عزیز من وفقه الله تعالی لمرضاته که جمع آورندهٔ دیوان شیخ

رحمة الله علیه در حمل و وضع و بنیاد و ترتیب و در کتاب کرده بود

شانزده کتاب و شش رساله یعنی هفت رساله بنوشته و مجلس غزلیات

و در اول و آخر رساله شش کانه نوشته بودند بنده این پنج رساله از اول

کتاب تا آخر کتاب نقل کردم و داخل مطیبات و مطایبات کردم

که در اول کتاب خوش آینده نمی بود و باقی هیچ تصرف نکردم و بدان

ترتیب که داشتم والحمد لله رب العالمین و علیه التکلان

رسالهٔ اول — رسالهٔ دوم

رساله سوم — رساله چهارم

رساله پنجم — رساله ششم

رساله سلطان آقا — ملک الکتابه — ملک شمس الدین

ازبحر ایجاد مقتضی گردد و اگر سفینهٔ بزرگ از صعوبت ریاح مخالف

در معرض آسیبی افتد یا از گرانباری بطرفی چسپد بدان سفینهٔ خرد

رعایت مصلحتی نمایند و تخفیف بار آن کنند و درین قرار اندیشه

سفینهٔ شخص انسان که گرانبار کرامت امانت و پیرایه دریای

معانی است سفینهٔ مختصر که زورق دست سازند و غور دریا بکوشند و

پروا نکند حاجت مند تر اولیتر که قرین همنشینی او باشند خصوصا

آنها که راکب سفاین و خازن خزاین ملک و ملکوت و حمال احمال

و اثقال عالم جبروت شده گرانبار اثقال انا سنلقی علیک قولا ثقیلا

که چون حامل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکونات

بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کرده

هیچ موجود یارای تحمل اعیار آن نداشت همه ترسان و لرزان فابین ان

یحملنها شدند به سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسان و حامل آن

دریای سفینهٔ پر دفینه تا آخر بحور انشا بدیشان رسید که الطلب دلیل السبیل
تا آنجا که سلطان ذیشان شده بسیادت اند و ادراک این سعادت
یکی دست موافقت بفتراک مرافقت مسکین میزند یکی گوهر شناخت آفرید
آدم و من دونه تحت لوائی در عقد اعتقاد انتظام یافته اللهم احینی مسکینا
و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین نظم سید این چه سریست
که سلطان با وجود خود را طفیل مسکین میسازند و با آنکه این مساکین
بدین سلاطین فی نازند آری چون ندای اما السفینة فکانت لمساکین
یعملون فی البحر در داده اند این سلاطین خود را طفیل این مساکین
ساخته تا حیات رحمت و کان وراءهم ملک یأخذ کل سفینة غصبا
بر دامن عصمت ایشان نشیند چون حواله گاه اباعد الملک بسره قلوبهم
اصلی پیدا کرده اند و گویند اذکرونی فی صالح دعائکم و این مساکین
خود را نیز از جلیت در بحر بیکرانه بسفینهٔ مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح

امواج غموم همی مرورگی کنند و ایشان را از لجّات نجاتی نماید
و دبور و خوف و رجا و صبوب و شمال و جنوب و قبض و بسط و
عواصف و عواطف این بیت نجات دهد و از غلاب خشب و
و عوقاب حیرت برهاند پس هر کس که ازین طایفه رای مفتح فراغ
و مفرح فراغ و دفع بلیت و جلب جمعیت مجموع میسازند و بجای
علوم از منظوم و منثور در وی می پردازند و انواع فراید فواید در آن
درج میکنند و نام آن سفینه می نهند اما در ضمن این سفینه بحرهای
مختلف که عمان و قلزم در جنب آن غدیر بود روانست شعر
سفینه ایست که صد هزاران جواهر :: کنار بحر خرابش روان بیک صفحه است
و گر تجارت بحر و سفینه می خواهی :: سفینه که در و بحر با بود این است
هر چند از روی صورت سفینه صفت آمد که مجالست دولتست که
از غرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید و کاه ...

قدم در پیش ننهند و در مقام ارادت نیاز بدعا برسید از حق تعالی

بطوفان بلا رهایی یابد تا بکنار رود و در محیط فنا که رب لا تذر علی الارض

من الکافرین دیارا چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات

چندانی متولدات نفسانی و شهوانی نخیزد که هر یک از آن فتنه وقت

انگیزد که انک ان تذرهم یضلوا عبادک ولا یلدوا الا فاجرا

کفارا تا حق تعالی در اجابت دعای نوح روح از تنور دل فوار ده

التنور میگشاید و سیلاب عشق و داعیه طلب که طوفان بلای عالم

نفسانی و خلوت و خانه برانداز صفات جسمانی و مغرق متولدات

جسمانی رو مینهد و ابر عنایت باران جذبات عاطفت می

و در معرض غرقاب طوفان توقیع سیلاب بلا و ابتلای ربانی الهامات

الطاف یزدانی نوح روح سفینه سکینه و خانه دل از تعلقات

کون پرداخته کن و کنعان نفس اماره را اگرچه از ازواج و متولدات

گرد و دود هوا و ریاست بی ریب صدق و صفا که روشنایی پیدا

شود و یک سر از اسرار حق باز دان و یک حرف از اشارات بی

تکوان فی الطابه چون جگر سوختگان آتش محنت را و محملان بار امانت

را آتش محبت بالا گیرد و دود فراق بر سر و دماغ کلانه دود

انشراح صدور و ابتهاج ارواح را مستوفا آنی که بفیض چشمه معانی

بود و تعلیق بنشد ما در مکابدت اشواق و مقاسات شدائد

فراق از آن تعلیقات مایه و سرمایه تفریح و ترویح سازند و این طراوت

من بقیه اجسام متفکره و ترقه خاطر را فرصت خزاین علوم

بر غداره عذار تحریر و جلوه تحسین مفخر کرده انید و از نوا

کلک صد هزار رحیق از عنبر تر بر دیبای مشتر ریزند تا چون آینه

طبع از طبع ملالت و ضیق حالت مملو شود و انجلا و انکشاف لطائف

کلمات و ظرایف حالات گذشتگان که از صدور کتب

و عجایب تو فصلون دارد صد هزار انگار فسکار کرامات غیب

و آبای زجعت زاید متواطن سر رشته یا وزود پای عندلیبان فوج

دستان چشمان فواید طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفص اشباح

از نغمه حسن جمال انبساط قال آن و زمزمه تمکن قال کشاط فصحا

و بلغا محافل و حلل فصاحت و بلاغت آن عرایس معانی اسجاع ابطال

کرام و اکابر و افاضل تو فضل بیار [illegible] از لطایف نشاید

و شمار [illegible] صبوح بهاری از نظرات الفاظ معانی جوان

رواتی و جوهر ثانی تو مشام روح از روایح آن معطر مسامع

قلوب بترتب نفحات آن معنبر مضامیه صفایه در و مضمر [illegible]

منظوم آتش چو جمال معشوقان دل با منشور آتش چو جمال عاشقان

ما در [illegible] با هم در [illegible] جدا و نهال با یکدیگر نشسته [illegible]

و عجب با یکدیگر آمیخته ترک دهند در آمیخته حبشی [illegible]

شکر آن خدای پاک را دست [illegible] / بس کرد [illegible]

[illegible] / [illegible] الجم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] عاشقی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نعت النبی المصطفی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

برمیان خلیل و دست دشنه را مارت نام اسماعیل و دست
خاتم مملکت در انگشت سلیمان و کره نعلین ذریت در پای موسی
نهاده و عمامه نبوت بر سر عیسی او گذاشت این پسر و این پدر و این پسر
واین پسر و رسول الله صلی الله علیه وسلم که شما از بعثت او شنیدی می فرماید
که من جاز اربعین سنة فلم یغلب خیره بشره فلیتجهز الی النار
یعنی هر آنکس که ازین سرای گذشته و متاع عمر را که تو را دنیا
میخوانی سال عمرش چهل رسد خیرا و بشرا غالب نگردد و وطاعت او
بمعصیت در رنج نشود او را بگوی که رخت بردار و راه دوزخ گیر
عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که بر عاصیان امت احمد است علیه السلام
فرعون سیر خود را بالجمله حرام فروخته و خرمن طاعت را با آتش معصیت
سوخته و بی قیمت تقیامت آمده و دلیل این سخن مثالی بگویم و دوی
شیرین در ادای خاطر بگویم آن شیوع دیده که در گلی بهار زده جهت

چهل و چهار فرزند بود و قهر و بند و خواجه پیش گرد قبضه تنگ دولت گردانیده
آید و انجمن مراد و برگشته مرادی یافته چون گورستان بر
اطفال و عیال بند و دل و جگر باز و اعوان گشته از ایشان مال
گرفته که چه کار بجای رود از خانه بکرد است بدو گفته خواجه را لاجرم
با چندان قربت بود که شیخ صفت خود در گلخن دنیا بسوخت و ...
از حلال و حرام می ربود و زحمت و فقر نفس خود را دم مرض تلف می‌ساخت
و مال و منال از رحمت با مرگ بساخت کنون نه با دوزخ افتاد
رنج عمرش از بیش زند که تا بر کند دست ز نکبر و آز آن گذشت
که کار رفو و دنیا را با او چه نسبت و او را با آن چه صلت حکایت
آورده اند که در باغی بلبلی آشیانه داشت اتفاقا موری ضعیف در
آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام مسکنی پرداخته بلبل
شب و روز در گرد گلستان پرواز آمده و در جا و مقامات ...

هر رنیوه و رفت گفت ای یاد سخاوت نشان بجیاد است و سرمایه
کامکاری من عمر عزیز را غنیمت شمرده شم تو زیرکی بیکرده و
ذخیره می شده حتی امروز مرا از آن نصیبی کرامت کن مور گفت تو شب
و روز در قال بوده ای و من در حال تو لحظه نظاره کت کار مشغول بودی
و دو بیقرار بلبل چون در دشتی و نیدانستی که هر بهاری را خزانی و دی
و هر راحتی را بلائی است ای عزیزان قصه بلبل شنیده و صورت حال
وران نمل شنیده باشید که هر حیاتی را فناتی در پی است و هر وصالی را
فراقی در عقب صاف حیات بی دردی نیست و طلب لقای بی بر ده اگر
قدم در راه طاعت نهید ان الابرار لفی نعیم بر خوانید که جزای شماست
و اگر دست بکوی معصیت بکشید وان الفجار لفی جحیم بر خوانید که
جزای شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در فرصت رقت بر اب
طاعت اجتهاد نماید که الدنیا مزرعة الآخرة و چون مرهم تراست

اتقوا الله ای کسانی که خدای تعالی جل جلاله اثبات را کرده واید
پرهیزگاری کنید یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ایمان را اثبات کنید
بتقوی نیست مو تا عداتی که و پس ایمان بی تقوی کامل نداوه
و در خبر است از خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود که از خدای تعالی
شنیدم که من شهد لی بالوحدانیت ولک بالرسالة دخل الجنة علی ما کان
فیه من العمل یعنی هر که گواهی دهد به یگانگی من و ترا به پیغمبری بهشت در آید
با هر عملی که دارد با چندین شرف و دولت که کلمه اخلاص است
او جو تقوی نیست ظهرت یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله درین چه حکمت
معنا که خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند مومن را
بمقام اولیا که هر که کلمه اخلاص گفت بدایره ایمان در آمد اما هر که
تقدیم تقوی نمت خاص آنست که بمقام اولیا برسد و لسان قرآن
گر ادای اولیا الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون ولایت را

بیاراید و نفس و صحبت را از آن گسسته اندیشه کند از روز قیامت
و حساب که عرضه عرض دلیس و آخرین باشد یکی حیوان را تاج
کرامت بر سر و قبای سیادت در بر و بر تخت ملک ابدی نشسته
و بر دولت نعیم ابدی تکیه زده و آن دیگر از آن پریشانی و نگار
دل رنج ملامت کشیده و معرفت بار نجات و پیش بین ز مسکنت و حیف
بر تخت رسید و دست از کار آن [illegible] اسد تعالی [illegible] بخشد

مسکنت و تنگ عند الله بلی	یوم القیامة [illegible] المرء خل
یا خانه اندر جهان [illegible]	[illegible] و النون علی سبیل
کر دیان پی اندر [illegible]	تخت ملک [illegible] ایشان
چنان تو را [illegible]	[illegible] آفت باشد [illegible]
تو خواد چون رحمت [illegible]	کر [illegible] دست [illegible] کنار آن
اگر وی [illegible] رفت	بیاسایش [illegible]

نگرد ای گرد و هم گر شده کم مرهم ترجیح به شدت بود و مو الذی
یقبل التوبة عن عباده و حبشی توبه کرد و چون این شنید بزبانی
بیامد گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذالک یعنی در آن
حالت [illegible] خدای تعالی مرا می دید گفت خاموش چگونه نمی دید و علیم
خائنة الاعین و ما تخفی الصدور حبشی در اندیشه رفت و بجای عارف
[illegible] اندیشه کند و تجاوزات بابت الا که خدای تعالی و [illegible]
برای ایشان آنکه [illegible] من [illegible] ذرة [illegible]
ادنی [illegible] بابت [illegible] حبشی [illegible] بخایید [illegible]
حسرت و ندامت از دیده ترجیح بر جای بدید آورده و اندکی [illegible]
اندیشه بر آورد و جان [illegible] تسلیم کرد و حال از دشمن اندیشه کند که [illegible]
کرد [illegible] حال [illegible] [illegible] دولت شوم [illegible] گویی
[illegible] که اگر [illegible] حق [illegible] بود [illegible]

لهذا عرف به وشین شناسی بدان نام معرفت هر که خویشتن شناسد

شناسای حضرت عزت چون کرد و نتیجه این سخنان جز این چه معرفت

پس ای برادر تو باید که تا توانی بخدمت و طاعت درین راه بسر برد

فرمان ز دست منه که خود ذکر و عبادت درین بوستان دوستی

میکرد و پس بوسیلت این روشنائی بسیار مکاشفات غیبی و

مشاهدات روحانی دست میدهد خبر از خواجه عالم صلی الله علیه وسلم که

من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه

یعنی چهل بامداد هر که خدمت باخلاص حق تعالی کند چشمهای حکمت از دل

او بزبان روان شود که این ثمره فرمانبرداریست تا بیابی ذات

غیبی دانی و هنرها و کارهای صنایع نگر دانی که تا فرمان از تاریکی آورده

تا بیک چیزی نمانی باید سعدی حجاب ... آینه پاک را

ز نگار خورده چون نماید جمال دوست ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم

فانسیهم انفسهم در شأن او دو صفت دعای دیگر فرموده که قل سیروا فی

الارض فانظروا کیف بدأ الخلق ثم الله ینشئ النشأة الآخرة ان الله علی

کل شیء قدیر یعنی بگو ای محمد تا سیر کنند در زمین و نظر کنند تا چگونه ابتدا

آفرینش میکند باز دیگر سخن یاد کرده اند و قول دیگر که سیر نظر کن

تا چگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه با نهایت میرساند که نه والله

تجددات ابر و باران میکند چگونه ... و برگ و بار میکند

و نجم فرمانی نخیل را میکند و این معنی که از حکم ظاهرت محققان

گفته اند سیروا فی الارض یعنی در وجود زمین خود سیر کن که اگر آدمی تمام

تأملت کرده وجود عالم بسیط را در خود سیر کند از آن فاضلتر که بجای عالم

را بجاید اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم

جای دیگر صریح فرموده و فی انفسکم افلا تبصرون

ورا درین جستجو جهان گردیدیم ... دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

ایشان را نگه دارم و مرا فانی قرب خود نگاه دار و در دست خود قرار ده
اگر با چنین منقبت و درجت که ترا داده اند دیگران حاجات ایشان را برآوری
اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل بهشت و دوزخ برابر باشند جل
سافلین چه ماند و اعلی علیین [illegible] چه ماند [illegible]
گردد [illegible] حق [illegible] عذاب
[illegible] و الملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم
بما صبرتم فنعم عقبی الدار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

الباب الرابع حکایت [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من اصبح و همومه هم واحد کفاه
الله تعالی هموم الدنیا و الآخرة و من تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای
هلک [illegible] عالم [illegible] چنین می فرماید که [illegible]
جواب [illegible]

این دو روزی را که مرگ فراموش [illegible] اشتغال [illegible] و زبان [illegible]
[illegible] و عالم ملک و
ملکوت [illegible] کما قال الله نسیهم ان المنافقین هم [illegible] چون از
[illegible] شیطان [illegible] استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله
اولئک حزب الشیطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر خیز [illegible] عشق [illegible] عشق [illegible]
با دنیا ناتوان بودن با عشق [illegible] ناتوان بودن با خدا [illegible]
دنیا جوی [illegible] عشق [illegible] سلطانیت [illegible]
نسازد [illegible] عشق [illegible] از عشق [illegible]

بایزید بسطامی ... در خلوت خانه ملکوت تنها شد
شوق در بحر شکر و کبریایی او اندوخت آتش عشق در ...
اندوخت و زبان ... بگشاد و گفت ... اصل
الکیف بار خدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم که ... [illegible]
از ملکوت عزت ... آمد که ای بایزید ... تو ... که
مغرور که ... [illegible] ... عالم
و مختصر خاک آدم که ... موسی بن عمران ...
موسی ... [illegible] ...
تو ... چون ... [illegible] ...
[illegible]
[illegible] ...
... [illegible] ... عاشقان ...

رب العالمین و ... در محبت این ... گفت ... یا ایها العزیز
مسنا و اهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق
علینا ان الله یجزی المتصدقین ... [illegible]
بنام خداست ... [illegible] ...
[illegible] ...
[illegible] ...
[illegible] ...
[illegible] ...
[illegible] ...
[illegible] ...
... حکایت ... [illegible] ...
... [illegible] ...

شکفتی ملی آورده شم هیچ قدریه مصغرا این باندک وقتی گذشت شود وارد
کرده شم اکنون خطا این هلاک کرده و از ان هنری و طراوت هیچ نمانده
و فی الآخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان در آخرت منزل
و اوست و حال دولت و رنج و نقصان زحمت و بهشت نیکنامان را
و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و بنده کافی نیاز نیست چیزی
که بدان مشغول گشته شد و مغرور و فریفته گرانند جان من بسپار آنچه آید
اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم پادشا
عالم غیب دنیا چه [illegible] ولی هذی آن عجایب [illegible] تا مومن
دل هر چه در طلب مشغول کرده تا چه [illegible] بهشت و مغفرت باشد
جوان و دل [illegible] دنیا [illegible] تعالیست و دل [illegible] که خلق را
و فانیست دل در خدا بند که بنده را از خدا نیست هل تحس منهم من احد
او تسمع لهم رکزا جوان مرد [illegible] مشوق جوان [illegible] بیاره [illegible]

و خواست که در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند این سرای کیست
و این خانه [illegible] گفتند این سرای پادشاه است ابراهیم عجب بود
ما او را پیاده رونده گشادی درویش این سرای منست [illegible] گفت
ای ابراهیم اول این که بود گفت [illegible] جدم گفت چون درگذشت گفت
از آن پدرم گفت چون پدر رفت کرا باشد گفت مرا گفت چون تو بمیری
کرا باشد گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جایی که یکی در شود و یکی بیرون آید
خانه باشد نه سرای جوان مرد [illegible] و هست [illegible] کرد و
[illegible] بام سرای خود عمارت [illegible] مصطفی صلی الله علیه و
و سلم [illegible] گفت [illegible] که قیامت [illegible]
[illegible] کرده [illegible] عمارت سرای [illegible] عشق [illegible]
[illegible] و دنیا [illegible]
عاشق دنیا [illegible] غافل [illegible]

کرچه وسپهری سنگ بر آسمان اندازی چه لقمه بود که لقمه او را باد و دغاری چه

ولی بود که شبانی طفلی باید می حرام بیاد و سی ای مردی که از هر ذره

از ذرات وجود قبله ای ساخته بت پرستان را عیب مکن ورنه ما را

نکوهش مکن که اگر ایشان عبد الصنمند تو نیز عبد الهیاده [illegible]

دنیا کار را زود و پرو [illegible] با علت وصال وخته اند با کسب [illegible]

با وزع معبود می چیزی کشیده اند با تاج مقبول بر سر نوشا و داند کر

از غیب بغیب تو صعود وصال آید از شکر سیاسپای جان فراخی سرای

تا کر این مستی وسیالش مستی و آخر مستی ست چه کمی سرای

که یکی حد فنا دارد و دوم بزوال چه کمی سرای نعمت اهل آن

خاک را ستیاج دارم که وقتی سید عالم علیه العبادت خانه زهرا

او را دید بر بوریای خفته از لیف خرما و پوست که سفید با لبین کرده

فقد یک رش شال از یک کما سقف بر بر سکنده زهراء آن شدت

طرح سنگ تفضل و رحمت وی با میمون مروحیت از من شنود

تعلیم نماز بر تخته جان نقش کن و به پیوسته در پیش دل دار که نجات

ایل شرف و خوب دولت اول رمضا تقصیر مکن که بی نماز را در

دو جهان نصیبت و با هیچ ظالم در هیچکار موافقت مکن با ظالمان

در عقوبت شریک خدا را بر عمل آن ستوده که رحمت حق

ایشان بهره جوان و اگر خوشی طاعت پیشه دار که بهشت خود بست

از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم تنه ایشت وای جان حی کن

کریم سجایت اگر عاشقی ال ثنا بلاکش اگر عارفی جان بحجت

قضا کن اگر بنده هرچه کشت رضا کن و در همه ساعات اعتقاد

کن احتیاج بر همه شهید شهادت دانی بر زبان کیر شکر کن

شکر کرامت بر میان بند بهر من و در پوشش شیر بر شوق [illegible]

دانی وطراوت [illegible] و ولی غرق کن در خضر عشق [illegible]

حکایت یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ

همه عمر خود در خدمت حق تعالی بسر بردم چند بار پیاده بادیه را پیموده ام

چند دشمنان دین را در غزا سر از تن بر داشتم چندین مجاهده کشیدیم

چند خون جگر خوردم هیچ مقصود حاصل نمیشود هر چند بیشتر می دوم کمتر

می یابم هیچ توان گفت که مقصود برسم شیخ گفت چون مردان آنجا در

قدرت بینی نکنند و غفلت دو گرد قدم حق تعالی بگیر زینهار نگو

رسیدی بحق دادم که در آن شب که چه خوردم که حلقم را آتش آید و حلقم

کر خلق را از من کمتر آید از تو حدیث حق آید جوان مرد اهر بار زرکانی کر

با خلق کنی زیان گیتی بازرگانی با حق کن تا سود کنی حق تعالی را

کرامی نهد هیچ بار قطره قطره با تو بازرگانی کنم قطره اسپ بیاید

و قطره اسپ یار گنج سعادت از حضرت عزت بود آن قطره

از حضرت آید آن آن آهنگ که بنده شکی حال اوکه چرا باشد فانی کردم

گفت بنده گر اخلاص حقارت وی باشد حکایت پسر شقیق را پرسیدند

کی اخلاص چیست گفت که الاخلاص و سو الاخلاص پس گفت اخلاص اهل

دوچار یکیست و قراره داده یکیست فرزند من اگر صرفی دوی مشتاقان

نداری باری دوی عاشقان باید که بداری اگر جمال یعقوب نداری

درد یعقوب باید که بداری اگر فقر مطیعان نداری ناله در ماندگان

که باری باید کامیابیات صلی الله علیه وسلم برنه باسوت اصحابه

من صحبت الله انقان عجیبی چیستی آواز نیست خوش تر بدرگاه

دوالجلال از آواز در ماندی که از سینه دردمند کی چارگی معاصی

بنالد و گوید خداوندا بد کردم و ظلم بر نفس خود کردم از حضرت آید

که عیبی انکار که خود نکردی او میری استجب لکم ما خوانده اجابت

کنم هر چه جویند از ما جویند که درگاه ما داده که خداوندیم امید که ما هیم

ای چون دو جهانیم در پادشاهی بی انتهائیم در وعده باز قاسیم

فلک خویش کردی آری چون مردان الغرب در بالا رباب

خاکی را با ذات پاک چکار لم یکن با لم یزل چه پیوند ظلوم جهول را

با سبوح قدوس چه اتصال عجب کار با پارسایان در دعا گویند

یارب بار نامه چه برای مختصر حمت کی پیوسته بودم تا نبودم پاکی بودم

تا به پیوندم امید وصال کی بود تا چه فراق باشد ترس فراق کی

تا امید وصال باشد نه اتصال نه انفصال نه قرب نه بعد نه امید نه

نهیب نه روی گفتار نه روی خاموشی نه روی رسیدن نه رای باز

گشتن نه اندیشه صبر کردن نه فکر زیاد نه مکانی که در آنجا فرود

آیند نه زمانی که فهم آنجا رسد بیت علا فوقک دگری نه در میان

نقصان نه فرحت جوی نه اگر کعبه یی تو بسنگی نه اگر مسجد ابی

خرد یاری نه اگر در بستان گری خوش صرفی نه در دمانیا خوش

نه در صحرا خوش سودایی نه از آشنایی روز خوش آشنی نه از ظلمت شب

آخر بام شاه در صحبت کم کشکر ای قصر بود نگاه کن گفتم

نگاه کردم پس وادادم گفت این سرای آن کسانی است که دعوی طبیبی

کرده اند و از معالجت عاجز شده اند تو نیز بدان که اگر معالجه بر طبیب

کرده بودیست هم آنجا بودی پس بفرمود تا مرا از دیگر در بردند چون قدم

در سرای شاه نهادم گفت ای کنیزک مصحف را بیار تا سر خود را بپوشانم

گفت ای ملک چندین طبیب آمدند و از هیچکس خود را نپوشیدی تو

کرا از وی می پوشی جواب داد که آنها همه مرد بودند مرد است که اکنون

در آمد گفتم السلام علیک گفت علیک السلام ای پسر خواهی گفتم

چون الستی که من بسر خود هم گفت اگر تو ابا را و قنو و الهام و ذا

ترا شناختم زانستی که المؤمن مرآت المؤمن آینه چون بی زنگ

باشد سر نقشی در وی بنماید ای پسر خواص لی دارم پر درد هیچ شربتی

داری که این دلم را تسلی دهد ای الذین

مثنوی مثال این آنست که زنی استری بزد و مرغ بازگریست
در زبان حال ناشر گفت تو بهمن چون استری کشت از تو چیزی در نتیجه
گروه اند که آن مار را در پوست نهند هم لوتی که مار از خود درست اینی که این
تعبیه در سناء ما سناء من عرفت نفسی فقد ولولاه لی لما عرفت ربی
است که از خود شناسا کردست و کلید خانهٔ معرفت خود او
سنی عالم حکایت صلی الله علیه و آله فرماید من عرف نفسه فقد
عرف ربه هر که تو خود را شناختی توی نیز کلیست که بدان ور
شناسی و این شناختن بحقیقت و اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت
شناختی و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی اینا
یک دوست که هر کسی را در دنیا دو دوستی دیگرست که مبادی که تو را ...
جانست که آن جان هم جامه جو دوست و هم جاودانه کار ...
اما چنانکه جان تو را صحبت طلب نباید اگر گوید دوست را بای او ...

خدای تعالی غایبی آن در پیش او شنود تا خود چه ... در میان
مردان سیاهی که تجا رفتی آب خون دانست حکایت بشنید ... حکا
علیه ... وفات بخواب دیده گفت ... افعل الله بک قال طاحت
العبارات وفنیت الاشارات وما نفعنا الا رکعات فی جوف اللیل
کشان من همه عبادت ... هیچ سود نداشت الا دو رکعت
که در شب تاریک بگذاردم جان بر ... حمد کن که چون سیاست ملک
الموت بر تو سایه افکند بر تو طاعت با تو داری تا در وقتی که ...
گریان شود و دل را بیابان کرده و شیطان طمع در ایمان کند و خزینه ...
هر کس ... بست کند آنجا بوی دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی
دوستی و رفاقت آید این نوید بشارت شنوی که قال الله تعالی
الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون و اگر ... باشد
بوی دشمنی و نفاق آید وداع نومیدی ... شانی تو نهند که لا بشری

گشته جان با بیداری و هدی و در هوای هیچ خودی و جدا ندی چون قرص آفتاب
برآمدی و در پیش آن عالم نور در عالم غیب کردی بر صیصیا به بام صومعه
آمدی دیگر نفس مبارک ایشان میدی یکبار از آن علت خلاص یا [illegible]
طبیب کار بنجاه هر چند ایشان در خواب اطف بر وی گشت و در باطن [illegible]
در کار آن هیچ شفا و دوا دیدار ظاهری بدید ز خلق چون کار در باطنی
تیغ هجر کار فرما و از ظاهری بجسم اند و در باطنی از حقیقت ایلود
آن بیچاره ندانست که کسی است و از جای می آید و حضرت دوست [illegible]
ندانست که از وی قسم خدای آید که او را نیز نیابید و از آن وحشت [illegible]
ابلیس حیله و تدبیر اندر مداوات و معالجتش نیز خاک ندان که [illegible]
تا گمرکان گنج خاز دولت بجا باید در آن چون آوردند ابلیس
ابلیس فرسنگ اشتهنه تن آن حدیث که دختر پادشاه را علتی بدید آید که
اطبا از معالجت او عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت هر یک شاه [illegible]

دیانت شعار وی در وجود آمده باز گفت این حال بر سید صیصیا حال
صحبت ابلیس گفت و ل ویشان را که دختر بنی آدم حالیست و در
گریست و در راه او گشاده است لیکن تدبیر آن است که او را در زاویه
پوشیده داری بر صیصیا گفت حیات آفتاب با چگونه کمال شد و در
روی شن برد بر مردم پنهان چگونه پوشیده ابلیس گفت آسانست اوکنش
زیر جای پنهان کن چون برادران بیاید جواب گفت که رفت
بود هم و او پیش چون شب بر آن ندانم بر صیصیا گفت او در کشت
و از صومعه بیرون آورد و در خاک پنهان کرد چون برادران
باز آمدند با حیل و اتباع خویش چون شیران پندا شتند که عابد [illegible]
کرده باشد و خواهر شان شفا یافته چون خواهر را ندیدند طلب کردند
ابلیس تعلیمی کرده بود بر صیصیا گفت ایشان نقول ناجواعتما کردند و از
صومعه بیرون آمدند طلب خواهر ابلیس بصورت مجوسی قصابی است

از زمین و دریا هم بر جمله با اشارت ابلیس سجده کرد از هفت آسمان
آمد که سنگ داده کنید و جانش در دوزخ برید تا جانش سگان خورند
و خوار سرکشش برفان [illegible] کنید پس ندا دارد او که کنان شما
انما انا بشر خالدین فیها [illegible] است که از بندگان [illegible]
و کس را از این خبر داد پیغمبر علیه السلام گفت آنکس [illegible]
کن تا بدانم که عظیم [illegible] حیرانم [illegible] شبی در راه می گفت
ندا آمد که یا داود [illegible] زمین [illegible] مرگ [illegible]
و داود گفت الهی [illegible] چون [illegible] ندا آمد که [illegible] کان دو حرف
آن دو حرف [illegible] ولایت یا کریم [illegible] لا تقنطوا [illegible] یا بشری یا [illegible] زمین
آید که غم [illegible] آواز آید که دل [illegible]
مرگ [illegible] رنگ [illegible] چون جان [illegible]
[illegible] از کدام جانب آید سعادت

یا جامی سوال [illegible] دستاری و خط [illegible] بهر
آن [illegible] صد و پانصد دینار [illegible] مرغان آن قبول [illegible] دیگر
از پس آن [illegible] شد آن شخص که کاغذ [illegible] آورد چون [illegible]
رسید [illegible] اندیشه کرد که من [illegible] خواجه [illegible] شیخ
[illegible] قبول [illegible] مرغان [illegible] خود [illegible]
مرغان [illegible] صد [illegible] دینار [illegible] برگرفت [illegible]
[illegible] کاغذ [illegible] شیخ آورد [illegible] شیخ
چون [illegible] کاغذ [illegible] آن غلام [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
شیخ آمد کاغذی [illegible]
کاغذ [illegible] جواب [illegible]
[illegible]

گر ز سر خواجه کسی بستاند ‖ بر در شهری سم از رسول خدا
گر از شفاعت ایشان بپذیرد او ‖ دیگر جواب و پیغام دهند و زر گوهر
چونکه نشستم بغم و پیشانی بال ‖ دانت فزون و جهت پامال
هرگه بنیابت سالی ... ‖ تا بیابی پس قید پنجاه سال
خواجه بروی غلام کرده و گفت تا کیسه چون چنین کرده زر زرگی
بروی کف خواجه ... دیدم کرخواجه ... و از زر وی پیدا
و او قبول نکرد این زر از بهر علف مرغان او بنده خود را و مقابل
مرغان در آورد هم و صد دینار زر آن زر گرفتم خواجه علاء الدین
برادر خواجه ممالک صاحب الدیوان المشرق والمغرب طاب ثراه
بود فرمود که همین ساعت برخیز و روی بطرف شیراز رو بدار کار
را بپرداز بخواجه جلال الدین ختنی ده هزار دینار زر بگیرد و روی بگشت
و بخدمت شیخ برده عذر مشافه بخواهد و رحمت طلب دار که این

رفت و صورت حال بخواجه بنوشت خواجه صاحب دیوان هزار و پانصد
هزار دینار را صره کرده و بخدمت شیخ آوردند و بخواندند شفاعت
کرده بود که این ساستان و در شیراز آمده و در آن تعویذ ساخت
شیخ چون سلطان خواجه دید که داده بودند بگرفت و بشنید آن زر
قبول کرد و در جواب او ... که در قطعه شنیدست ... که سخن گو

و این قطعه را در جواب بخت تو گر اساس و الدین
رب العالمین

این قطعه را در سعد الدین ... جواب فرستاد شیخ سعدی رحمة الله

علیه نوشت

ما ملک ... تو ملک سخن	ای الف ... افاق ...
... عالم ... فروغ ...	... کیتی ...
... شعر و کرامی ...	...

از بازده کانست و خداوند تعالی ذو الجلال و الاکرام است که آتش را
حصر نمی آید که وان تعدوا نعمت الله لا تحصوها و در عبارت شیخ اسمه چون کشف
شبهه بود اگر این فاضلست یا افضل مقامست چگونه تواند کردن اما
چون صحبت درویشان و برکت صحبت ایشان نقد وسع خاطر این ایشان
می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راست که چراغ راهست و
اول داوب طریقت و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه جدا
و نیک از بد باز شناسد و دشمن دوست فرق کند و چون آن دقایق
دانست برین برده که شیخ اگرچه چراغ دارد تا نزدیک منصور است
اما نقل از شیخ معتبرست کرده اند کان طریقت در سلوک بجایی رسند
که عالم آنجا حجاب باشد عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کی کند
تا نیز چنین معلوم شد که علم آنست که تحصیل بر دست نه مراد کلی پس هر که
بجهد علم نشد و آنکه و آنچه بعلم حاصل میشود در بیابان

طلسم عشق بر سر گنج نشسته بر سر گنج می نازد و بیت
کسی را سوی گنج قادر نبود ٭ اگر برد ره تا ابد ره نبرد
هیچ دانی که رعنی گفت کنزا مخفیا خاصیت این حرف چیست
کنز صفات ذات بی مایس پنهانی راه سیر آن نبرد و خوبان
آنست که کسانی که حقیقت گنج و قوف یابند تیغ بی دریغ
خونشان بریزند تا حدیث گنج پنهان بخفی باشد از لی قدیم
طرز این حقیقت کنز مخفی ذات را که سرخ اند و باشد کرتی خیال رفتهاست
و نیز بی حد در مساکین و دلالی که باکس نشسته اند و نقد کس نیابند
دست اشعث اغبر حسین که سیری ایشان را چون وقوف یابند بتیغ
عشق خونشان بریزند تا حدیث گنج در او نیفتد بیت
کسی را درین حرم سازند ٭ که وار و دی بخشیش در و صحنه
تا نظر گشتن حقیقت ذات چون نهفته ماند

میگرید و مذاق شراب زلال آمال محبت تهی رند و بوجدا از حضور غایب میگردد و در تیه تحیر می‌ماند و بپایان نمی‌رساند بیت
درین ره کشتی فرو شد هزار ... که پیدا نشد تخته بر کنار
معلوم شد که غایت و نهایت معرفت هر کسی مقام انقطاع است
بو جدا از تو قی قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کان را که خبر شد خبری باز نیامد بیشان و ربای آتشین ز کمی ...

کرده هم سکجا میشود بیت	این ره تو بپای هر که است
ای برتر کیم و شاکر هست	دولت ره نمای ما ثنایت
لا احصی ثنا تمامست	ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم آن رسیدن کمر وصف عالی ...

و نیاز و ذو القربی و دیگری قسم باید که داد و حکیم بین الناس ان تحکموا بالعدل تعالی شده تعالی و تقدس که سنت آن در قرآن شاید
گفت آن بعید طاقت کار بنده بیان کنیم و معنی عدل و احسان
با دستهائی که شفیق و شیفته کمان و کاف و دل شوند بحکم آنکه عمل
و الفت خداوند مملکت موجب این ... است هر چیت از ما
و عمارت چنین تعالی نعمت و نام نیکو و بهشت و سعادت و اندک
با قضای ... عالم برد و باز کارهای ... رغبت نمایند و ...
و عقد و دیگر چیزها پیدا شد پس مملکت آبادان باشد و خزاین معمور
لشکریان حاشی فراخ است و وقت و نیاز اهل ثواب غنی حاصل
و اکثر طریق ظلم ورزد بخلاف این شد بیت خطا بین که برت
ظالم برفت جهان بماند و او با مظالم برفت حکایت از سیر پادشاهان
یکی آنست که شب بر او حق گدائی کند و هر روز بر سر خلق پادشاهی

وزرا و می‌کنی که دل بی‌گناهی از بین ببرد و دعای خلق بر ارتفاع
من باشد تا نجات مقید نباشم [illegible] صاحب دولت
و فرمان را رعیت در ملک و تقوی خداوند تعالی حد و استی عمل
کردن دارد و در زمان پادشاهیدن و در اشتغال ملک از حق تعالی نظر
کردن تا به دین پنج روزه مهلت دنیا دل ننهند و کیاده و مال غنائم نخورد
نکردند [illegible] یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای گفت از
دنیا به آخرت چیزی نمی‌توان برد مگر ثواب و عقل اکنون تو چیزی
علما و اولیا اسلام را دوست دارد و بالای دست حکام نشاند
باستصواب ایشان حکم راند تا سلطنت موافق شرع باشد
نه شریعت زبون سلطنت [illegible] عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب
انبار و چاه‌ها بسپرد ایشان از مهمات امور مملکت داند [illegible]
قومی که طاعت مشغول‌اند همت بجانب ایشان مصروف دارد

به وصیت کنم که دوستان و جلیسان پدر دوست دارند و [illegible]
گردانند پادشاهان ولایت صرف نکنند تا دین محفوظ باشد که [illegible]
خود را پادشاه کند [illegible] حالی که بخواهد که او فرا دانسته که با خاص
عام گوید و باید دوستان هم گوید هر چند که دوستان خاص باشد
مبرین تا پس سلسل [illegible] هر حالی با دوستان نگوید که
دوستی مدامت نماند [illegible] روزی از حکایات ربانی
مهمات در کم گشت و خلاف باید کوشید و رعیت شود کرد صاحب
فرمان را تحمل زحمت فرمان بران باید کرد تا مصلحتی که دارند فوت
نشود و باید که خود و همه گوید و حاجت مکر بحسب ملکات وی
از حکم نه و بخشش روی بشیوای شاید [illegible]
خداوند فرمان را باید و شکوه [illegible] از غوغای مردم کرانه ببسته
[illegible] یکی از خلفا پیش حجاج بر او تقاضا کرد و جواب گفت شر

ا[illegible] بیست و خوش طبع و شیرین کار [illegible] و دو کس را که با یکدیگر الفتی زیادة

نباشد در عمل نباید گماشت تا با خیانت هم دستان نشوند حکمت

سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن بیرون آید حاجت

اعانت از ایشان خواهد و لیکن [illegible] باشد [illegible] بنده را که بجای شیخ

از ظفر [illegible] جستی خدمت قدیمش فراموش مکن حکمت

صد عیب و خطا [illegible] یکی از خدمتکاران روا باشد که ببیند و بپوشد

عزت آباء و اجداد و قدم او را عفو باید کرد [illegible] بر در دولت

چون [illegible] کسی که مستوجب هلاکت خویش برند اهل و عیالش را مهمل

مگذارد [illegible] لشکریان را که در جنگ [illegible] کشته شوند ترکه معاش

و اسباب از فرزندان متعلقان ایشان دریغ ندارد [illegible] چندانکه

تواند با غریب و شهری و خاص و عام برفق تواضع کند که منصب را

زیانی ندارد و در [illegible] چشم خلق شیرین کرده [illegible]

نباید [illegible] سبکسنگ [illegible] کند که میل [illegible] دارد

اول [illegible] بندگان دارد که ملامت [illegible] تا [illegible] حکمت

[illegible] عمل کنی [illegible] دیگران اثر کند بیت ملک و دولت را بقا

[illegible] گر فرمان تو باشد تو فرمان خدا [illegible]

هرگاه نفس [illegible] طاعت بر خط فرمان شریعت نهد [illegible]

و دولت [illegible] باید صبر [illegible] و در همه کارها [illegible] کرد

مصالحی که [illegible] خلاف [illegible] تا ترک آن [illegible] باشد [illegible]

[illegible] و اشتغال آن حکمت دین را [illegible]

[illegible] الاکلم [illegible] تا تواند [illegible] که سبب شود از

سبب [illegible] و اگر [illegible] بالله قضا رفت و خطا آمد [illegible]

آن [illegible] کوشیده باشد که خداوند تعالی [illegible] حکمت

[illegible] گناه کسی [illegible] که دعای خیر [illegible] او [illegible] تنها [illegible]

کردار ندیم گریزند خویش قصد هلاک مردم کند و در ضلالت کشی پای دو کشیدن
و ساکن بودن و بجای ماندن اولیتر نشستن کار خردمندان است مثنوی
هر که با ز نفاق دیگران گفت از وی ایمن مباش با وی منشین
حکمت اگر گویند کلام الملوک ملوک الکلام اما اندیشه باید کردن
اندیشه باید کرد در سخن که در جای دیگر بازگوید طاعنان
مجال طعن و غلط نباشد با اگر دیگری آن سخن گوید ناپسند آید حکمت
درویش تو اگر [illegible] صفت آنست که [illegible] در مال ولینعمت [illegible]
شکر و سلطان که طمع آید و طمع در مال رعیت کند بیت
مروت نباشد بر افتاده زور ||| برد مرغ دون دانه از پیش مور
حکمت خلیفه خداوند مملکت آنست که دشمن کوچک را حقیر نشمارد
یا دوست [illegible] باید که اگر دشمنی کند نتواند حکمت
قوت رای آنست که کار فردا امروز بکار برده و کار امروز بفردا نگذارد

پیران و ضعیفان چه زنان و سایر ضعفا جان را [illegible]
اقتدا می فرمایند گفته‌اند هر که دستگیری کند سروری و دولت را
بیابد حکایت آورده‌اند که [illegible] طفلی از کسی [illegible] عالم آن روزگار
[illegible] وصی [illegible] که طفل کرده و پیش حاکم
حاکم فرستاد و گفت این [illegible] از آن سخن [illegible] لطفست که
[illegible] تا قیامت [illegible] حاکم
[illegible] چشم [illegible] و در کنار گرفت و گفت مراد
[illegible] طالب نباشد [illegible] فرستاد و آن جامه
اسباب طفل از خزینه مهیا داشت تا استحکام [illegible] حکمت
[illegible] و دیگر آنکه دخل با اخراجات وفا
کند که دخل [illegible] و تیغ [illegible]
[illegible] مردی [illegible] خواست [illegible] خبر کردند

بعبرت در احوال ایشان نظر کند و دیگر که در تعاقب روزگار [illegible] ایشان
تامل کند تا بجاه و جلال و ملک و منصب فریفته نشود و در نظر علما
فعلی مناسب حال ایشان کند و حرکت کند و در اوقات
نماز را نگاه دارد و در اوقات [illegible] بملاهی مشغول نگردد و
مطرب و شطرنج باز و بازی گر و مسخره و امثال آن را
هر وقتی باید که [illegible] و دیگر [illegible] طلال را [illegible] نوبتی
حکایت آورده‌اند که شبلی رحمة الله علیه بمجلس یکی از ملوک درآمد
ملک را دید با وزیر بشطرنج بازی مشغول گفت [illegible] شما را برای
[illegible] نشانده‌اند و بازی می‌کنید [illegible] ملک [illegible] کاری [illegible]
بیدار باید بود و هشیار و هر وقتی دل با خدای تعالی در مناجات
تا [illegible] زبان قلم قدم [illegible] که مصالح دین و ملک [illegible]
باشد [illegible] کارهای بزرگ [illegible] کار [illegible] کند

و اصل [illegible] نرشته کند چون غالب [illegible] صواب بنماید
ابتدا کند بنام خدا و توکل بر وی کند که هر که توکل بخدا کند فهو حسبه [illegible]
جهان دیده توقع دارد و حکایت [illegible] داستان کردند
[illegible] که آن چیز ذکر کرده‌اند که سلطان را [illegible] جاودانی
خود کار داران خیزند [illegible] کام مرد پادشاهان [illegible] عدل است
[illegible] جانی ز عیب کند [illegible] کنند [illegible]
نتوانند [illegible] حرام [illegible] چون تواند [illegible]
[illegible] پادشاهی گفت که شنیده‌ام که فلان عامل که [illegible]
در ولایت [illegible] است درازدستی میکند و حیف [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که [illegible] تمام
باشد [illegible]
چه سود دارد پادشاه [illegible] گشت دفع آن ظالم [illegible]

بایدکه نام وی بدانند و بحق المعرفت بشناسند تا با او سخن
خدایی را مجال نماند موعظت هر یک چندی شحنه و زندان برنهاد بعرض
زندانیان کردن تا بی گناه خلاص کنند و گناهکاران که جای بیرون چند روز
بخشند و زندان قاضی را همین سبیل نگرید تا هر که مستحق عذاب و حبس
مستمر کنند و تقدیر حال بر وی مشخص کنند و اگر نه بمرد و ظرف نا توانند و
خزینه بیت المال معمور شاید که نگرباید او اکردن و اگر صدقات خدا
مملکت را از خزینه ملک بستند و روا نباشد که ملک و دولت را قیاس
خارج کنج و لشکر محافظت نمی کنند و اما حقیقت اعادی پیکسینان موعظت
کاروان را که کشتی شکسته و مردم زبان ده را تفقد حال کنند که اعظم
صدقه است تا دانند حقیقت مسافر بست تا رضا معیشت خلاف
گرد و حال شهر روا فا کنند و دست تنفهای مضمون تحت نگیرد و با خبر چیزی
مسامحت کنند و توقی دیگر مثل آن با قصر از زمانی دارد تا منقطع کرده

پادشاهان مانعی ببر دارش گی کنت کی دوستان و جلیسان مهر زبان دوست
دارند و درون خلق نیازارد که در روی گیتی پادشاهست و اگر نه مهر آنجا
دستم آخر کار است موعظت پادشاه که عدل نکند و نکنای توقع دارد
بدان ماند که جو همی کارد و گندم طمع دارد حقیقت ای کمال از جهت پادشاه
جیدار ای کرم کن و تواضع پیش گیر که جای این پادشاهیست که خلعت
دوستان [illegible] شنند و ثنا گویند موعظت [illegible] که [illegible] سیری از سیلابی درایای
[illegible] اگر فنا [illegible] می بسید [illegible] شکار در خیال جشنگاه [illegible]
[illegible] تو بر جایی [illegible] کرده شدند و کسانی که خواستند آمدن بر من [illegible] بود
جهان را عدم [illegible] تا او را [illegible] شاید حقیقت مردم جهان [illegible]
جهان هست و اما جهان گیرد و بدید [illegible] و او را جهان گیرد و برده
موعظت پادشاه جهانی شنید که کار [illegible] خواهی [illegible] خبر باشد
از حاجبان سرهنگان [illegible] مردوق [illegible] ساعت [illegible] پادشاه [illegible] ساخت

ز بیماری چندیش بیش ایی که توانایی از رفتن دری با همراهان ...

ای که در نزع ... ستی بانگ بستان ... کن ای ... بیشتر چه کرده

و چه ... و ... چهار ... مظلومان ... آمد و بال بر فلان ...

... خواهی ... سلامت ... پادشاهی ... استخوان

مرده ... اگر تو گوش ... ازین بشنوی که ...

آدمی بودم ... حیات ایام ندانستم ... خاک کردم

چو از ضعف ... [illegible] تو باری ...

... هر کسی ... که ...

از ... در خانه ... از ... گرگ ...

هر کرا ... که این ... آسوده ... از ...

و گر ... از ... [illegible] ... ضعیف ...

که ... که ... اگر ... ضعیفی ...

با ... زیان ... بیشتر ... خویش ... [illegible]

... که ... کرد ... [illegible] ... که ...

... تا ... باشی ... چو ... کرد ...

... [illegible] ... دشمن ... شاد ...

که ... خویش ... باشد ... طعام ... که ...

سخن ... که ... خواب ... کند ...

... [illegible] آنان ... ضعیفان ...

... که ... پیش ... از ...

[illegible] ... حکم ... که ...

... که ... [illegible]

... که ... از ... سگان ... سگان

... سلطان ... باشد ... سلطان ...

باید بردن و به جا آوردن نوبت و حضرت خواجه پستی انکار بجهت صلی
اعیاد قیام نمودن و خاطر دست خواجه پستی بن انکار بنا بر بیت شیخ نیز
رفتن و از روان پاکان مدد خواستن در حق ایشان و ضعیفان نظر کردن
و تنی چند از بندان آمیزان پس انکار همت زیارت کردن انکار
بالشکریان خواجه و سایر بندگان نوازش فرمودن و بوعلی خیر امیدوار
گردانیدن انکار بقول نیز اشارت به بستان که دل در دفع حضرت آن
حادثه سعی نمودن پس من مراد دل برآید شکر و فضل خدای تعالی گفتن و
از نهایت حقیقت خویشتن را دانستن پس انکار بنده را اگر گره با
دعا کردن و شکرانه برفرمودن آن ما اگر بعد از آن اتفاق پیدا کرده دولا
جانب وی مایل باشد و خاطر جمهور با وی بر فتح و نظر شامل
و حسبه چند من سخن سعدی که اگر بشنود و صدق کار بنده
خداوند و جل بر وفق سلامت باشد و خوش و فرزندان

شیخ فرمود شنیدم چون سلطان آباقا این شاه ... چند
سال این شمس الدین پیش من می‌آید و با وجود آنکه میدانم که پادشا
روی زمین هم ... خدمتی و لطفی که این لفظ با این ... و با کس کرد
با دران ... باز کرده دیدند و سبب ... شدند سلطان ... شمس الدین
گرا گفت این ... خدمت ... دیده و چند ... جای آورد
چو پیش ... خواجه شمس الدین گفت ای خداوند این چه سخن بود
فرمود که من ... احوال ... شما پرسیدم گفتید که ... خانه ... این
ساعت ... گفت ای خداوند ... شیخ
ظاهر ... پادشاه ... آوازه شیخ سعدی شیرازی
سخن ... شهرت و معروف است آباقا فرمود که ...
می‌آید ... گفتند ... ایشان با انواع ...
گفتند ... گفت ... سعدی ...

گر ز شمشیر پارسا باشد || هر صلاحی که در جهان آید
اثر عدل پادشا باشد || مملکت را صلاح پیدا نبود
گر ستم را داد و خلل باشد آیات را عظیم پسندید الفاظ انصاف
آنست که درین عهد که ایام علا و شاه پادشاه و درکار نصیحت چنین با
نجابت انتساب شوند گفت لاجرم ره و کار بدین نسق است که
می بینی آنچه سبق و السلام علی خیر محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

پادشاه ... نصیحت الملک

معلوم شد که خسرو عادل امام دولت قابل نصیحت است نصیحت
نصیحت نیکخواهان گوش کرده || حکیمان پند در دستان فرید
بیت بدانکه مالک رعیت را و صاحب ملک و دولت
از سیرت ملوک پندی دانستن و در مهمات کار بستن طلب
نیکنامی را واسطه نیک سرانجامی داد آنگاه ابتدای کار را بنام خدای تعالی

پادشاه و رعیت تمامتر است که رعیت بر پادشاه که رعیت اگر
پادشاهست باشند همان رعیت پادشاهی و جو و ترتیب
مشهور شده گفتار بزرگان جهان اندیشند و در سلطان ...
بستان ... بازرگانان و مسافران ...
از کار ... کند ... با تیاب ... جای ...
بکنند دلش صاحب ... شود ... گناهی ... قوت کند و
... رعیت و یا مشغول شود ... میان ... خرم روان آدمی
کرده ... و درمیان نیکی پادشاهان حاکم با رعیت شغل بر است
... خراج ... و حکایت پادشاهان
بسیار خوانده تا از سیرت نیکان خبر آموزند و از عاقبت ... عبرت
گیرند و در حال گذشتگان نظر کنند و مردم ... اعتماد کنند که
... بر نیکی ... و نیک ... و در ... مسخره ...

قوی دارد تا دشمنان قوی نباشند و هر جا که دوستان کمی گیرند
گرد دوستان موافق فائده و مودت پیش بین سازد که باشد فتنی است
گرد و در بیت هر خود بنیاد دارد تا بر او واقف میل جانب دشمن کند
و در چشم [illegible] بیت نشیند و با خواجه تاشان کلاه تکبر ننهد و خرام
گذشتگان نکند و اهل قرابت را [illegible] و با آشنایان
وفاداری کند و هر دم با وی درخت کرامی دارد و کسان معتبر جهت
ایشان چه کار و خود را [illegible] سبک سر [illegible] ندید ولیکن
نباید پادشاهان حاکم ضرورت در مصالح مملکت و قاضیان را در
مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب گردد چنانکه گفته اند یکی
و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا آید تدارک آن در تنگی کوشد
با [illegible] تدارک امری [illegible] کند که هر که [illegible] دست شکسته [illegible]
نباشد و عفو از گناه کسی کند [illegible]

و دولت خراب شود و اسباب حرص او [illegible]
شد دولت [illegible] کرده باشد خدای تعالی [illegible]
و [illegible] باشد [illegible] پشیمان شود و [illegible]
[illegible] گرده باشد [illegible]
[illegible] و [illegible] خبر [illegible]
[illegible] ضعیف شود [illegible]
[illegible] بازی کند [illegible] جای [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] ملک [illegible] مشغول [illegible]
[illegible] اهل دولت [illegible] که دولت [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] کار [illegible]
[illegible] آنست که دست [illegible]

بی عیب نوشت و این قطعه بنوشت | احوال برادرم تجسس
دانم که ترا خبر نباشد | خرهای بطبخ میدهندش
نیست چو از من بتر نباشد | دانگی به توسلی فرستی
شخصی که از آن بتر نباشد | چندان ز بتر [illegible]
گر خانه بیش ازین نباشد | اطفال چو گرد [illegible] درویش

فرما که جز ازین دیگر نباشد ملک شمس الدین چون قطعه را بخواند بخندید
و در حال بفرمود تا منادی کردند که هر که خرهای بطبخ دارد پیش ما
بیاید که با ایشان تحسینی کنیم تمامت نقالان پیش خود خواندند
صورت حال از ایشان بپرسید هر کسی که زر داده بود سی سال را [illegible]
و بعد از [illegible] بفرمود تا خرها از وی باز ستانند بعد از آن ملک [illegible]
علیه الرحمه برخاسته بخدمت شیخ آمد و عذر خواست و بعد از استمداد
همت کفشهای شیخ [illegible] کرده ام که چند باره فرما که [illegible] شیخ برده اند

[illegible] دینار و دولت که شیخ [illegible]
جامه [illegible] خانقاه [illegible] رضا [illegible]
[illegible] و مشهور شد که
ملک عادل شمس الدین [illegible]
از [illegible] شیخ سعدی [illegible]
علیه [illegible] فرما [illegible]

[illegible]





منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می‌آید مفرح
ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت
از دست و زبان که برآید || کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بیت
بنده همان به که ز تقصیر خویش || عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش || کس نتواند که بجای آورد

قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع
کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فایق شده

و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته

شعر
ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند || تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار || شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله	حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان	چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

هرگاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست
انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی

بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند — کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
قطعه
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم
ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش
که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و
رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او
حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان
و ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین
ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه بعین عنایت

وایده المولی بالویة النصر — کذلک تنشا لینة هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز
بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان
سلامت نگه دارد
شعر
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس — چندانکه خاک را بود و باد را بقا
یکشب تأمل ایام گذشته میکردم
و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس
آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم
مثنوی
هر دم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی

و من بعد پریشان نگویم زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از
کسی که نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس
من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در آمد چندانکه نشاط ملاعبت
کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم
رنجیده نگه کرد و گفت بیت کنونت که امکان گفتار هست
بگوی ای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسید
بحکم ضرورت زبان درکشی کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه
مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر
گوشه معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر
و راه مجانبت پیش گرفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم
و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف
که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صواب

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش
و خرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا
از تاکش آویخته شعر عربی روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون آن پر از لالههای رنگارنگ
وین پر از میوههای گوناگون باد در سایه درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن
غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و
رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان
را وفایی نباشد و حکما گفتهاند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا
طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب
گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست
تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

ادام الله تعالی اجلالها و ضاعف جلالها و جعل الی کل خیر مآلها که بنظر لطف

خداوندی مطالعه فرماید (بیت) گر التفات خداوندیش بیاراید

نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست / امید هست که روی ملال درنکشد

ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست / علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش

بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست / تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت

بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ حکمای هند در فضیلت

بوذرجمهر سخن میگفتند و در آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن

بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی

تقریر سخنی کند بوذرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم

به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم (بیت) سخندان پرورده پیر کهن

بیندیشد آنگه بگوید سخن / مزن بی تأمل بگفتار دم

نکو گوی اگر دیر گویی چه غم / بیندیش و آنگه برآور نفس

... که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر

و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که آن بتصنع نزدیکست

و این از تکلف دور باجابت مقرون باد (بیت) پشت دوتای

فلک راست شد از خرمی / تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین / خاص کند بنده را مصلحت عام

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل / حاجت مشاطه نیست روی دلارام

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز

علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و

بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده باشم و شبه در بازار

جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند

بر دامن کوه الوند پست نماید (بیت) هر که گردن بدعوی فرازد

نظم و ترتیب — ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در حق درویشان دعایی

فهرست ابواب گلستان

باب اول در سیرت پادشاهان	باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت	باب هشتم در آداب صحبت

در این مدت که ما را وقت خوش بود — ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم

... پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی زبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان ...

جهان ای برادر نماند بکس — دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت — که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک — چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه میگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

شعر

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند — کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید این پسر بود که گفت

شعر

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ... آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ... روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این گفت و بر سپاه دشمن در آمد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود ... تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید ... روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت شد و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد

قلعه کوهی بدست آورده بودند و ملجا و مأوای خود ساخته ملوکان ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

شعر

درختی که اکنون گرفتست پای ... بنیروی شخصی برآید ز جای

وگر همچنان روزگاری هلی ... بگردونش از بیخ برنگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل ... چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و قلعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن کرد خواب بود چندانکه پاسی

گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد || هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر || کز نی بوریا شکر نخوری

چون وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقتست که اگر در صحبت بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده است و در حدیث آمده است کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

پسر نوح با بدان بنشست || خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند || پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با

کشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی || ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست || در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس

زمین شوره سنبل بر نیارد || در او تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست || که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا

بالای سرش ز هوشمندی || می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند

رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان

زور آوردند. هر که فریادرس روز مصیبت خواهد

گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش. بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش. باری در مجلس او کتاب شاهنامه

همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون. وزیر ملک را پرسید

که فریدون که گنج و مال و حشم نداشت چگونه پادشاهی یافت گفت

چنانکه شنیدی خلقی بتعصب برو گرد آمدند و مملکت یافت. وزیر

گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان

میکنی مگر سر پادشاهی نداری. همان به که لشکر بجان پروری

که سلطان بلشکر کند سروری. ملک گفت موجب گرد آمدن

سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند

و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

نکند جور پیشه سلطانی

که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم فکند

پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را عیش ازو منغص شد چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی

بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف

و کرم باشد. بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد

مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان

کشتی آویخت چون برآمد بگوشه‌ای بنشست و قرار گرفت ملک را عجب

آمد گفت درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرقه شدن نچشیده

بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند

که بمصیبتی گرفتار آید. ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید

معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست. حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست. فرقست میان آنکه یارش در بر

تا آنکه دو چشم انتظارش بر در. حکایت. هرمز را گفتند وزیران پدر را

چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم

امید نیست که عمر گذشته باز آید	کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید	ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید	بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید	روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید	حکایت — بر بالین تربت یحیی پیغمبر

علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که
به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت آمد نماز گزارد و حاجت
خواست شعر
درویش و غنی بنده این خاک درند آنان که
غنی‌ترند محتاج‌ترند آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست
و صدق معاملت ایشان خاطری همره من کنید که از دشمنی صعب
اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی
قطعه
ببازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

[illegible]
[illegible] شعر [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] اگر [illegible]
[illegible] حکایت یکی از ملوک شنیدم
که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی‌گفت شعر
ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی برهنه بسرما بیرون خفته بود و گفت
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار
آن درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر
[illegible] رحمت آمد و خلعتی بر آن مزید کرد درویش آن نقد را باندک
روزگاری بخورد و باز آمد قطعه قرار در کف آزادگان نگیرد مال

و آنچه فرمودی از جنس وضع مناسب این باب هست یکی قطعه
امیدوار کرد ما را به قومی حسنه کردن بیت برای خود و اطفال
خود شوربا کرد چو باید شد به کشتی و از شوربا کز پند که
تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود
شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند حکایت یکی از پادشاهان
پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم
دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند بیت چو دارند گنج از سپاهی
دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ یکی را از آن جماعت که غدر
کرده بودند با من دوستی داشت گفتم دون است و ناسپاس و سفله
و ناحق‌شناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق
سالیان درنوردد گفت اگر به کرم معذور داری شاید که اسبم
بی‌جو بود و نمد زین به گرو و سلطان که به زر با سپاهی بخیلی کند با او

در پناه صولت او زندگانی می‌کنم گفت
گفتندش اکنون که به ظل حمایتش درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا
نزدیکتر نیایی تا به حلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد
گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش
فروزد اگر یکدم در او افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت سلطان
زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان
بر حذر باید بود که وقتی به سلامی برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند
و ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت به ندیمان بگذار
حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که
کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی
آرم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در آن صورت که زندگانی

یا بکار بندیش زان سبب گفت این موافق حال من گفتی و
سؤال من جواب نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب
بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست | کس ندیدم که
گم شد از ره راست و حکما گویند چهار کس از چهار کس بجان
برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از
محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست شعر

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی | که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک | زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان
و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافت
گفتا شنیده ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه لا تعلم شتر را با تو
چه مناسبتست و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش که حسودان

بغرض گویند که شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده باشد ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت که را مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی بیت

بدریا در منافع بیشمار است | وگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان بزندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند | لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست | در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود بنزدیک
صاحب دیوان رفتم و صورت حال بگفتم بسابقهٔ معرفتی که درمیان ما
بود بکاری مختصرش نصب کرد چندی برین برآمد لطف طبعش
را بدید و حسن تدبیرش را بپسندید کارش از آن درگذشت
و بمرتبهٔ برتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج
ارادت رسید و مقرب سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت
بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم شعر

منشین ترش از گردش ایام که صبر | تلخست ولیکن بر شیرین دارد
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار | که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

در آن قربت مرا با یاران اتفاق سفر افتاد و چون از زیارت مکه

باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و دوستان قدیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

نبینی که پیش خداوند جاه | نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد ز پای | همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار | یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

با ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن برین جراحت اختیار کردم

ندانستی که بینی بند بر پای | چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش | مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده که یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم و گفتم

در میر و وزیر و سلطان را | بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب | این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند

از [illegible] چو دریافت دست کرم بگشاد و وظایف بداد

حکایت [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

یکی از طلبهای بی ادب نصیحتش آغاز کرد که [illegible]
[illegible] مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکت [illegible]
[illegible] وقت حاجت

فرو مانی و پشیمانی خوری | اگر گنجی کنی هر جا میان خوش
[illegible] | [illegible]

[illegible] روز گنجی ملکا زین سخن [illegible]
[illegible] فرمود گفت [illegible]

[illegible] | [illegible]

دمار ز روزگارش بر آورد بیت آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند سر جمله حیوانات شیر است و کمترین جانوران
خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در شعر مسکین خر اگر چه
بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است گاوان و خران بار
بردار به ز آدمیان مردم آزار باز آمدیم بحکایت وزیر غافل ملک
را ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد و در شکنجه کشید
و بانواع عقوبت بکشت یکی از ستمدیدگان بر وی بگذشت و در حال
تباه او نظر کرد و گفت بیت نه هر که قوت بازو و منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف حکایت مردم آزاری را حکایت
کنند که سنگی بر سر صالحی زد و درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود
نگاه میداشت تا وقتی که ملک را بر وی خشم گرفت و در چاهی کرد درویش

دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکما گفته بودند پدر و مادرش
بخواند و بنعمت بی کران خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی
از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد
کشتن کرد پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حال
چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و
دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر
بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان
مصلحت خویش در هلاک من می بیند بجز خدای تعالی پناهی نمی بینم
بیت پیش که بر آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد
سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولیتر است که خون بی گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید
در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد کردند گویند که هم در آن

...صدقهٔ گور پدر که این حرامزاده را آزاد کن تا مرا هم در بلایی
نیفکند گناه از منست که قول حکما معتبر نداشتم که گفته‌اند بیت
چو کردی با کلوخ‌انداز پیکار ‖ سر خود را به نادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن ‖ حذر کن کاندر آماجش نشستی
حکایت ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در
مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقاً از وی حرکتی ناپسند
در نظر سلطان آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک
به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن مرتهن در مدت توکیل او
رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی شعر
صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا ‖ در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر به دهان می‌گذرد موذی را ‖ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن
آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بدرآمد و به بقیتی در زندان بماند

یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش
فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان
بزرگواری ندانستند و بی‌عزتی کردند
اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه
به جانب ما التفاتی نماید در رعایت
خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود
و اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند
و جواب این حرف را منتظر خواجه
برین وقوف یافت و از خطر اندیشید
و در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید
بر قفای ورق نبشت و روان کرد
یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد
که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی
مراسله دارد ملک به هم برآمد
و کشف این خبر فرمود
قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند
نبشته بود که حسن ظن بزرگان
بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرموده‌اند
بنده را امکان اجابت آن نیست
به حکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم
و به اندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت
بی‌وفایی نتوان کرد چنانکه گفته‌اند

آن را که به جای توست هر دم کرمی ‖ عذرش بنه ار کند به عمری ستمی
ملک را پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم
که ترا بی‌گناه بیازردم گفت من ترا درین کرده خطایی نمی‌بینم بلکه
تقدیر باری تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی برسد پس
به دست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته‌اند
گر گزندت رسد ز خلق مرنج ‖ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
گرچه تیر از کمان همی گذرد ‖ از کماندار بیند اهل خرد
حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان
چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و
دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون
صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان به درگاه حق جل
و علا همین مثال دارد بیت دو بامداد گر آید کسی به خدمت شاه

سیم هر آینه در وی کند به لطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم
درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح
صاحبدلی برو گذر کرد و گفت
ماری تو که هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش می‌رود با ما
با خداوند غیب‌دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود
حاکم ازین سخن برنجید و روی
از نصیحت او درهم کشید و برو التفات نکرد
تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد
و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند
اتفاقاً همان شخص برو بگذشت
و دیدش که با یاران همی گفت
ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد

[illegible]	[illegible]
گر بنشینی ازین عاقبت سر گشته [illegible]	هم بر [illegible] تو [illegible]
که آن جهان [illegible] جم [illegible]	به تاج کسری [illegible]
چو سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست به دست آمده است ملک بما | بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت
بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی
از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک
بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت
سر آمده بود و کسی را در آن مجال مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک گفته
که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت
وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را از این سخن

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت
درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست سر بر نیاورد و سلطان از آنجا که
سطوت سلطنتست برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان امثال حیوانند
وزیر نزدیکش آمد و گفت ای درویش سلطان روی زمین بر تو
گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت ملک
را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک
از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشه پاسبان درویشست	گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش

پادشاهی به کشتن بی‌گناهی اشارت کرد گفت ای ملک
به موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت از
بهر آنکه این عقوبت بر من به یک نفس به سر آید و بزه آن جاوید بر تو بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت مشورت می‌کردند و هر یکی
برای و دانش خود رایی می‌زدند ملک نیز همچنین تدبیری اندیشه کرد
بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در خفیه گفتندش که رای ملک چه
مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت به موجب آنکه انجام کارها معلوم نیست
و رای همگان در مشیت است که خطا آید یا صواب پس موافقت رای ملک
اولیتر تا اگر خلاف صواب آید به علت متابعت از معاتبت ایمن باشم

حکایت

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز به شهری درآمد که از حج همی‌آیم و قصیده‌ای پیش ملک برد که من گفته‌ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی از ندیمان حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه صورت بندد و شعرش را به دیوان انوری دریافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ در هم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین یک سخنت در جواب بگویم اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ
اگر راست می‌خواهی از من شنو
جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت از این راست‌تر سخنی تا عمر او بوده
تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و به دل خوشی از پیش او برود

حکایت

یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان بخیر
کردی اتفاقا به خطاب ملک گرفتار آمد همگان در استخلاص او
سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان سیرت
خوبش به افواه بگفتند تا ملک از سر عتاب او درگذشت صاحبدلی بر این
اطلاع یافت و گفت

تا دل دوستان به دست آری
بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را
هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن
دهن سگ به لقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام
مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای

چنین کس چه باشد یکی اشارت به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندان که انتقام از حد درگذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

نه مرد است آن به نزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت

با طایفهٔ بزرگان به کشتی در نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر به گردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که به هر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد

گفتم سبحان الله چه حقیقت فرشته نهاد بوده و در این ... ور گرفتی تا خبر کرده ...
گفت آری ... گفتی چنین است تا اصل خاطر من بدانی این سبب ...
که وقتی در بیابان ... بودم و پدر تشنه نشانده و از دست آن ...
تازیانه خورده بودم صدق الله من قال ... فلسفه ...

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو
نان خوردی باری این توانگر درویش را گفت چرا خدمت نکنی تا از
مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت
رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند نان جوین خوردن و نشستن به که کمر زرین
بخدمت بستن و ایستادن بیت بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر عمر گرانمایه درین صرف شد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
حکایت گروهی حکما بحضرت کسری در مصلحتی سخن همی گفتند
و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش

آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این
مملکت را مگر به خسیس‌ترین بندگان سیاهی داشت نام او خصیب
مملکت مصر بوی ارزانی داشت گویند عقل و کیاست او تا بحدی
که طایفه حراث مصر شکایت آوردند که در کنار نیل پنبه کشته بودیم
باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کشتن تا تلف نشدی

صاحب دلی بشنید و گفت — اگر روزی بدانش بر فزودی
ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی — به نادانان چنان روزی رساند
که دانا اندر آن عاجز بماند — بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتأیید آسمانی نیست — اوفتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار — کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج — یکی را از ملوک کنیزکی چینی

آورده بودند خواست تا در حالت مستی با وی جمع شود کنیزک ممانعت کرد

نشنیده‌ای که چه گفته‌اند قطعه تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد   ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد   ملک را این لطیفه پسندیده آمد
گفت سپاه را تو بخشیدم گنج گرانمایه را بحکم گفت گنج گرانمایه را هم بر
بخش کردیم خورده و داده‌ام و اشتباه شعر است سلطان دگر
کجا بینید   چون بسر کین ره تا دریغ تشنه را دل کی
زلال کوزهٔ بشکسته و دوان سلیح   حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که
دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر
بیش از این بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکت
را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم
بزرگش نخوانند اهل خرد   که نام بزرگان به زشتی برد

باب ...

عارفان از عبادت استغفار   گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم   حکایت عبدالقادر گیلانی
را دیدند که در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده و همی‌گفت ای خداوند
ببخشای و گر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی
نیکان شرمسار نشوم   بیت   روی بر خاک عجز می‌گویم
هر سحرگه که باد می‌آید   ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید   حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد
چندانکه بجست چیزی نیافت دل تنگ گشت پارسا را خبر شد
گلیمی که در آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود
شنیدم که مردان راه خدای   دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام   که با دوستانت خلافست و جنگ
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب

صورت حال عارفان دلق است || این قدر بس که روی در خلق است

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش || تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا و شهوت است و هوس || پارسایی نه ترک جامه و بس

در کژاغند مرد باید بود || بر مخنث سلاح جنگ چه سود

بی الحلیه روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه به پای حصاری

خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که به طهارت میروم

و به غارت میرفت بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد || جامه

کعبه را جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب شد به برجی برفت

و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود

و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را به قلعه درآوردند و بزدند و بزندان کردند

از آن تاریخ ترک صحبت کردیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة

فی الوحدة بیت چو از قومی یکی بی دانشی کرد || نه که را منزلت ماند نه مه را

[illegible] بیت ای هنرها نهاده بر کف دست || عیبها برگرفته

زیر بغل || تا چه خواهی خریدن ای مغرور || روز درماندگی به سیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفلی متعبد بودمی و شب‌خیز و

مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته

بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار نهاده و طایفه

گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمی‌دارد که دوگانه‌ای بگزارد

چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی مرده‌اند گفت جان پدر تو نیز

اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی بیت نبیند مدعی جز خویشتن را

که دارد پرده پندار در پیش || گرت چشم خدابینی ببخشند

نبینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت بزرگی را در محفلی همی

ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌نمودند سر برآورد و گفت

من آنم که من دانم شعر شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست

که فرمود و جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب

درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و

می ربایند شعر دیدار می نمایی و پرهیز میکنی || بازار خویش و

آتش ما تیز میکنی بیت یکی پرسید از آن گم کرده فرزند

که ای روشن روان پیر خردمند || ز مصرش بوی پیراهن شنیدی

چرا در چاه کنعانش ندیدی || بگفت احوال ما برق جهانست

دمی پیدا و دیگر دم نهانست || گهی بر طارم اعلا نشینیم

گهی بر پشت پای خود نبینیم || اگر درویش بر حالی بماندی

سر دست از دو عالم برفشاندی حکایت در جامع بعلبک کلمه

چند بطریق وعظ میگفتم با طایفه افسرده دل مرده ره از صورت بمعنی

نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر

اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران

دست از مسکین بدار بیت که مسکین پیاده چند رود

کز تحمل ستوه شد بختی || تا شود جسم فربهی لاغر

لاغری مرده باشد از سختی گفتا ای برادر حرم در پیش است

و حرامی در پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی شعر

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت || شب رحیل ولی ترک جان بباید

گفت حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریایی که زخم پلنگ داشت

و بهیچ دارو به نمی شد مدتها دران رنج بوده و مدام شکر

حق میکرد کسی پرسید که شکر چه میکنی گفت شکر آنکه بمصیبتی

گرفتارم نه بمعصیتی شعر گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز

تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد || گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد

کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد حکایت درویشی را ضرورتی پیش

آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند

در دوزخ پرسید که موجب درجات آن چیست سبب درکات
این چه که ما بخلاف این پنداشتیم گفت آنست که پادشاه
بارادت درویشان در بهشت و این پارسا بتقرب پادشاهان
در دوزخ بیت دلقت بچکار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای
نکوهیده بری دار حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری پوش حکایت پیاده سر و پا
برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و خرامان همی رفت
و میگفت بیت نه باشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت
نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی
می زنم آسوده و عمری بسر آرم اشترسواری گفتش ای درویش
کجا میروی که بسختی هلاک شوی نشنید و قدم در بیابان نهاد
چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش

و شنیع آوردند لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی از کاروانیان
گفتش کلمهٔ چند از حکمت و موعظت با ایشان بگوی که دریغ
باشد چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت با ایشان
گفتن شعر چه بهره رسد ز ابر تیره روان چه قدر [illegible]
آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابن جوزی رحمة الله
علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت نمودی
عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف
رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی

ابدال آن بحکم ترک دست از دنیا و [illegible] گرفت هم بر [illegible]
نهاده بود و در گفتارش که شعر و بیتی می‌گفتیم یاران ما را دست من
در حق و خلاف عادت دیدند بر تخت عظیم [illegible] دیدند یکی از آن میان
زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب
خردمندان نگردد [illegible] شاخ پیش مطربی داده که هر [illegible]
در کف و [illegible] نبود [illegible] مطرب را از آن جست سودی
کس و باز بنشاند در یک جای دست چون بکشش از دامن بر جا
خلق را سوی [illegible] خاست فرع الوان ز هول [illegible]
سفر [illegible] و حلق خود دید گفتم زبان طعنه مطلق آنست که
کرامتی که ... کرامت این شخص ظاهر شد گفت بر کیفیت آن واقف
گردان تا [illegible] کرد استغفار گفتم علت آنکه شیخ اجل را
[illegible] سماع [illegible] و مطربان [illegible] شیخ کشتی [illegible] من نمانید

کم خوردن طعام یعنی [illegible] نجات آنکس که [illegible] شده و دنیا
[illegible] او را دوست نا[illegible] تحقیق در آمدن [illegible]
و صدق عمل ایشان دائم خلائق [illegible] سبیل شده است
[illegible] کوتاه کرد و زبان طاعنان [illegible] تا ذکر [illegible]
اولیت [illegible] بی‌قبول [illegible] بود [illegible]
از [illegible] خدای [illegible] نتوان زبان مردم بست
طاقت [illegible] حکایت پیش پیر طریقت [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] و گفتا ای پسر شکر این نعمت چگونه گزاری

گر به بازاری که می تیز بازار رفت || چند گویی که به بازارش حسود
عیب جویان من مسکین‌اند || گر بجویند حقیقت جز نیند
در بد خود نیست بنشینند || نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند || خلاف من که حسن ظن کسان در حق

[illegible] غفلت نشستی حکایت یاد دارم که شبی در کاروان
همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه‌ای خفته شوریده‌ای که در آن سفر همراه
ما بود ناگاه نعره‌ای برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت
چون روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان دیدم که بنالش
درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم
از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

شعر
دوش مرغی بصبح می‌نالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا / بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند
و همقدم وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی

روز دیگر ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند
درویش مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت
او بپیچانیدند و ملوک دیاران از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت
لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از طرف بلاد
از قبض تصرف او بدر رفت درویش از این حادثه خسته خاطر همی بود تا
یکی از دوستان که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد
در چنان مرتبه او را بدید و گفت منت خدای را عز و جل که گلت از خار
و خارت از پای برآمد و بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری
تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

شعر
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده / درخت وقت برهنه است و گاه پوشیده

گفت ای یار تعزیتم کن که نه جای تهنیت است که آن روز که تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز غم جهانی

شعر
اگر دنیا نباشد دردمندیم

شبانگه کارد در حلقش بمالید   روان گوسفند از وی بنالید
چو از چنگال گرگم در ربودی   چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت
که اوقات عزیز چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر
در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت
عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند تا از فراغ خاطر
بعبادت مشغول شود و بار عیال از دل او برخیزد بیت
ای گرفتار پای بند عیال   دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت   بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم   که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بربندم   چه خورد بامداد فرزندم
حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی کردی و برگ

دل مسکین بهانه گوید پس   اگر روشنی ملامت کسی
ملامت نباید شنیدن ز کس   یکی از بزرگان بادی مخالف
در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی
صادر شد گفت ای دوستان مرا در این اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند
و راحتی بوجود من رسید شما هم بکرم معذور دارید بیت
شکم زندان باد است ای خردمند   ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل   که باد اندر شکم بار است بر دل
حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان
قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم
و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند تا یکی از رؤسای حلب
که سابقه معرفتی در میان ما بود بر من گذر کرد و بشناخت و گفت ای
فلان این چه حالت است و در اینجا چگونه افتادی گفتم بیت

وجود پارسایان را شکیبی همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف
الاعتدال بیت دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی
عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه
و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نگریستن
و حکما گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک شعر
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی
فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته‌اند بیت
هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آید بعسل دربماند پای مگس
باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده
و سرخ و سفید برآمده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با
مروحه طاوسی بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر

نذر کنم چون حاجتش برآمد تشویش خاطرش برفت وفای نذرش
بجا آوردن لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا بر زاهدان صرف کند
گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد
و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه
جستم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چارصد
زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه می
ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق
خدای پرستان ارادتست و اقرار مر این شوخ دیده را عداوتست
و انکار و حق بجانب اوست بیت زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر ازو کسی بدست آر حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند
که چه فرمایی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر و فراغ
عبادت میستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام

حکایت مریدی پیر را گفت چکنم از خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارت
من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش
حاصل میشود گفت هرچه توانگرانند از ایشان قرضی بخواه و درویشانرا
چیزی بده که دیگر گرد تو نگردند بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ
ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمیبینم مر ایشانرا
کرداری موافق گفتار بیت ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند أتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم
عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند
پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان گردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم

معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی مازحه بشنید گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چو کلبه بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

بیت گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشتست پند بر دیوار

حکایت صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راه مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد

جوان سر بر آورد و گفت واذا مروا باللغو مروا کراما
متاب ای پارسا روی از گنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن
حکایت طایفه رندان بانکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند
و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی
رفت گفت ای پسر خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین
جامه تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرامست
دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش ازانکه خاک شوی
حکایت این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از رنج راه و گرد رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده ای نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست
پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مهرویی
با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم بر آمده و کف بر دماغ انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

گر نود بر آورد پیشانی بسیل ... ز مردست گرد دوری در غیبت
چو آدم را سرشت از خاک دادند ... اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویشست نه برادر و نه خویشست بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست ... دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی ... قطع رحم بهتر از مودت قربی

حکایت یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کلام مجید از قطع رحم نهی فرموده و بمودت ذوالقربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما بیت
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ... فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

شود و دفتر بطالت در نوشت مصراع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست بجای آورد و گفت ای پادشاه ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی بیت اگر کشور خدای کامرانست ... وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد ... نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بر بست خواهی ... گدایی خوشترست از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده بیت نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ... وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی ... نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکرست و شکر

آخر بنگاه باز آیم	من بندهٔ حضرت کریمم
پرورده نعمت قدیمم	گر بی هنرم وگر هنرمند
لطف است امیدم از خداوند	با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایه طاعتی ندارم	او چاره کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند	رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بنده پیر	ای بار خدای عالم آرای
بر بنده پیر خود ببخشای	سعدی ره کعبه رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر	بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد	حکیمی را پرسیدند که سخاوت

پسندیده تر است یا شجاعت گفت هر کرا سخاوت هست شجاعت
حاجت نیست بیت نبشته است بر گور بهرام گور که دست کرم
به ز بازوی زور نماند حاتم طائی ولیک تا باید بماند نام بلندش

و هامان یعنی ملک مصر بیت من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند چگونه شکر این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم حکایت درویشی شنیدم که در آتش
فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه می دوخت و تسکین خاطر خود را بدین بیت
میکرد شعر بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به
که بار منت خلق کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم
دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته
اگر بر صورت حالت مطلع گردد و پاس خاطر عزیزان منت دارد
گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن شعر
هم رقعه دوختن و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف
بزازان حلب میگفت ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی
و ما را قناعت رسم سؤال از جهان
برخاستی شعر ای قناعت
توانگرم گردان که ورای تو هیچ
نعمت نیست کنج صبر اختیار

[illegible] روزی چه مایه طعام خوردن مصلحت گفت صد درم سنگ
کفایت بود گفتا این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما
زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این مقدار ترا بر پای دارد و هرچه
برین زیادت کنی تو حمال آنی شعر خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت دو درویش خراسانی ملازم
صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف که هر دو شب افطار کردی
و آن دیگر قوی که روزی سه بار خوردی قضا را بر در شهری بتهمت
جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه درکردند و در بگل برآوردند
بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف
جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر بخلاف
این بودی عجب بودی این یکی بسیارخواره بود طاقت بی نوائی
نداشت بسختی هلاک شد وان دگر خویشتن دار بود بر عادت خویش

نهی کرد از خوردن بسیار که سیری
شخص را رنجور کند گفت ای پدر
گرسنگی مردم را بکشد
اندازه نگه دار کلوا واشربوا
قطعه با آنکه در وجود
طعامست حظ نفس

و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند
و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس را
وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم بیت
ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان
حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی
گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ
ندارد گویند آن بازرگان ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی
بکرم بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت
روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت اگر نوشدارو
خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو
زهر کشنده است بیت هرچه از دونان بمنت خواستی

کسی گفت که فلان نعمتی بی‌قیاس دارد اگر بر حاجت تو وقوف
کرده در قضای آن توقف روا ندارد گفتم من او را ندانم گفت
منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آن کس درآورد یکی را دید
لب فروهشته و ابرو درکشیده و تند نشسته سخن نگفت و باز
گردید پرسیدندش که چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیک ترشروی / که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی / که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست
رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته

بیت نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور / که بر فلک نشد
از بی‌مرادی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود که ابر
گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین سال مخنثی دور از دوستان که

سخن در وصف او ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری

گر تتر بکشد این مخنث را / تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش / آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی در آن سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

بیت نخورد شیر نیم‌خورده سگ / ور بمیرد بسختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی / بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک / بی‌هنر را بهیچ کس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل / لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ‌همت‌تر کسی در جهان
دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
و با امیران عرب بحاجتی بگوشه صحرا برون رفتم خارکنی را دیدم
پشته خار فراهم آورده گفتم بمهمان حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط
او گرد آمده‌اند گفت

بیت هر که نان از عمل خویش خورد / منت حاتم طائی نبرد

حاتم انصاف داد که من او را بهمت و جوانمردی
از خود برتر دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از
برهنگی بریگ اندر شده بود دعا کرد تا حق تعالی او را فراخی داد
پس از چند روز دیدش گرفتار و خلقی بر او انبوه گرد آمده گفت
این چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته
و قصاصش میکنند

بیت عاجز باشد که دست قدرت یابد / برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان‌آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر / حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش / سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت / مور همان به که نباشد پرش

آن کس که توانگرت نمی‌گرداند / او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابیی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی‌کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست

در بیابان خشک و ریگ روان

تشنه را در دهن چه در چه صدف   مرد بی توشه چون فتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف   حکایت درویشی در بیابانی راه گم شده
بود و قوتش نمانده بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد بسختی هلاک
شد طایفه برسیدند درمها پیش رویش دیدند نهاده و بر خاک نوشته
بود شعر گر همه زر جعفری دارد   مرد بی توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را   شلغم پخته به که نقره خام
حکایت هرگز از دور زمان ننالیدم و روی از گردش آسمان
درهم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوش
نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس نعمت حق تعالی بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم بیت
مرغ بریان بچشم مردم سیر   کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست   شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از
پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست
اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر
گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه
نباشد دست همت بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو بگدایی
فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات
للخبیثین بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست   جهود مرده میشویم چه باکست
حکایت شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن
گرفت ملک فرمود تا مضمون خطاب از وی بزجر و توبیخ بستدند
بیت بلطافت چو برنیاید کار   سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید   گر نبخشد کسی برو شاید
حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و

نظم

آن شنیدستی که روزی تاجری / در بیابانی بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را حکایت کنند که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی به کرم تا جایی که نانی به جانی از دست ندادی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی و گربهٔ ابوهریره را به لقمه‌ای ننواختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او سر گشاده

شعر

درویش به جز بوی طعامش نشنیدی / مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که به تجارت رفته بود در دریای مغرب و راه مصر در پیش گرفته و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف که کشتی برآید دست دعا برآورده و فریاد بی‌فایده خواندن گرفت

شعر

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را / وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان / خویشتن هم تمتعی برگیر

دام هر بار ماهی آوردی / ماهی این بار رفت و دام ببرد

شد غلامی که آب جوی آرد / آب جوی آمد و غلام ببرد

حکایت

دست و پای بریده هزارپایی بکشت صاحب دلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت

بیت

چو آید ز پی دشمن جان ستان / ببندد اجل پای مرد دوان

در آن دم که دشمن پیاپی رسید / کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم خلعت ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفتش چگونه بینی ای سعدی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که به آب زر نوشته است

بیت

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان / مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او / که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

شریف اگر متضعف شود خیال مبند

اگر به هر سر مویت هنر دو صد باشد / هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چه کند زورمند وارون بخت / بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب
منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند بیت

تا به دکان و خانه در گروی / هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن / پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر فواید سفر بسیار است بدین نمط که گفتی ولیکن مسلم
پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود جاه و مکنت و غلامان
و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک که دارد هر روز به شهری و هر شب
به مقامی و هر دم به تفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع بیت

هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش / چو اندر پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود / او گوهر است گو صدفش در جهان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی که به حنجره داودی آب از
جریان و مرغ از طیران باز دارد و به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان
صید کند و ارباب معنی به منادمت او میل رغبت نمایند بیت

چه خوش باشد آواز نرم و حزین / به گوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش / که این حظ نفس است و آن قوت روح

یا کمینه پیشه‌وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان
ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند بیت گر به غریبی رود از شهر خویش

سختی و محنت نبرد پینه دوز / ور به خرابی فتد از مملکت

گرسنه خفتد ملک نیمروز / [illegible]

[illegible] / [illegible]

و با شیر ژیان پنجه در افکنم مصلحت آنست که سفر کنم که ازین بیش
طاقت بی نوایی ندارم (بیت) چون مرد در فتاد ز جا و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای او (بیت) شب هر توانگری بسرایی همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست این بگفت و پدر را وداع کرد و
همت خواست و روان شد و در حالت رفتن شنیدندش که همی گفت
(بیت) هنرور چو بختش نباشد بکام بجایی رود کش
ندانند نام همچنان میرفت تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او
بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ همی رفت (بیت)
سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی کمترین موج آسیاسنگ از کنارش
در ربودی گروهی مردمان دید هر یک بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت
سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بگشاد چندانکه
زاری کرد یاری نکردند (شعر) بی زر نتوانی که کنی بر کس زور

توانی که پیلی بمویی کشی بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه
چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند
بستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی
را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است باید که بدین ستون برود
و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از
خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما کار نبست که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی
اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش
که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند (بیت)
چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگدل گردی چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه مقود کشتی بساعد در پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام

بودند کاروانیان با دیدن او و دل بر هلاک نهاده
گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها پنجاه مرد را جواب
گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند مردم کاروان را بلاغت او دل
قوی گشت و بزاد و آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا
گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول
کرد تا دیو درونش بیارامید و چند شربت آب بپاشید و خواب
در ربود و بخفت پیرمردی جهان دیده در میان کاروان بود گفت ای
یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم چندانکه از دزدان چنانکه حکایت
کنند که عربی را درمی چند بود و شب از تشویش لوریان خوابش نبرد
یکی از دوستان خود پیش خود برد تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف
کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت
ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدندش عریان و گریان گفتند حال

که شنیده در سیاستش فکر کرد غارتش بپاکیزه و صیرت حالش
پریشان گفت دریغا که چون شاه مرحمی آنچه بر سر شده بود
کرد و کرامت مرحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی با او روان
کرد تا بشهر خویش باز آمد و پدر بدیدن او شادمانی کرد و بسلامت
حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بهمراه گذشته بود از حالت
کشتی و جور ملاح و روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر
حکایت کرد گفت در حالت فقر که تهی دستان را دست
دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته چه خوش گفت آن تهی دست
سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور پسر گفت ای پدر هرآینه تا
رنج نبری گنج برنداری و تا دامن فشانی خرمن نگیری و تا جان در خطر
ننهی بر دشمن ظفر نیابی نه بینی که باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل
راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

انگشتری بگذراند خاتم او را بود اتفاقا چهار صد حکم انداز در خدمت شاه
بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که در بام رباطی بازی تیر از هر طرفی
انداخت باد صبا تیر وی از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت
یافت و خاتم بوی ارزانی داشت پس تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا
چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای بماند بیت

گه بود کز حکیم روشن رای / بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان / بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی خود از
جهان بسته و ملوک و سلاطین را بچشم همت او شوکت نمانده بیت

هر که بر خود در سوال گشاد / تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع باخلاق بزرگان چنانست

گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که اغلب اوقات در سخن نیک
و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی افتد گفت دشمن آن به که نیکی
نبیند بیت هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست / گلست سعدی و در
چشم دشمنان خارست / نور گیتی فروز چشمه هور / زشت باشد
بچشم موشک کور حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم و
لیکن خواهم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت
دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت مگوی اندوه خویش با
دشمنان / که لاحول گویند شادی کنان حکایت جوانی خردمند
از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان
نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه
دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم

دو صاحب دل نگه دارند مویی / همیدون سرکشی و آزرم جویی
وگر از هر دو جانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر
جمع سالی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی
بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست

بیت
سخن گرچه دلبند و شیرین بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس / که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار
نکرده مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام ناگفته سخن آغاز
کند بیت سخن را سرست ای خداوند و بن / میاور سخن در میان سخن

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بگفت فرمود
تا جامه ازو برکنند و از ده بدر کنند و سگان در قفای وی افتادند
خواست تا سنگی برکند زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه
حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان بشنید
و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم
اگر انعام فرمایی بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامه
باز داد و قبا پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه درآمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد
و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف بود
گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست / چون ندانی که در سرای کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی

حکایت یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی به ادایی که مستمعان را
ازان نفرت گرفتندی و صاحب مسجد امیری عادل نیک سیرت بود
نمی‌خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان
قدیمند هر یکی را ده دینار مرتب همی دارم ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی
برین سخن قرار شد و برفت بعد از چندی در گذری پیش امیر باز آمد
و گفت بر من حیف کردی که به ده دینارم از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته‌ام
بیست دینارم میدهند که جای دیگر روم و نمی‌ستانم امیر بخندید و
گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی شوند بیت
به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل / چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل
حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو
بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چرا
همی دهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

[illegible]

زبان درازی و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی
توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک
برخاست بیت خواجه با بنده پری رخسار / چون درآمد به بازی و
خنده نه عجب کو چو خواجه حکم کند / وین کشد بار ناز چون
بنده حکایت پارسایی را دیدم به محبت شخصی مبتلا شده و در عشقش
[illegible] چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک
تصابی نگفتی بیت کوته نکنم ز دامنت دست / ور خود بزنی به تیغ
تیزم بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست / هم در تو گریزم ار گریزم
باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست
غالب آمد گفت بیت هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی
تقوی را محل پاکدامن چون زید بیچاره‌ای / اوفتاده تا گریبان
در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و

[illegible]

وین غایت حسن چه عجب باشد　　آن شنیدی که شاهدی ... بخت
دوال از دست ... گفت　　تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر پیش شد آورده‌اند که ملک‌زاده‌ای را که مطلع
نظاره بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت می
نماید خوش طبع و شیرین زبان حسنای لطیف می‌گوید و نکته‌های [illegible]
از وی شنوده می‌شود چنین معلوم است که دل آشفته است و شوری در
سر دارد [illegible] است که [illegible] این کار
[illegible] و مرکب جانب [illegible] چون دید که عزم آمدن دارد بگریست و
گفت بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش　　مانا که دلش بسوخت
بر کشته خویش چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که از کجایی و چه نامی
و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان مستغرق بود که مجال نفس زدن
نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی　　چو آشفتی الف با تا ندانی

عجب نماید [illegible] در نظر　　در حضرت [illegible]
دوست ندیده [illegible] حکایت یاد دارم که شبی یاری
عزیز از در درآمد چنان بی‌خود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد
بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ بکشتی
گفتم به دو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر این بیتم به خاطر
آمد که ظریفان گفته‌اند بیت چون گرانی به پیش شمع آید　　خیزش
اندر میان جمع بکش　　ور شکرخنده‌ایست شیرین لب　　آستینش بگیر و
شمع بکش حکایت یکی را دوستی که زمانها ندیده بود [illegible]
گفت کجایی که مشتاقان بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی بیت
دیر آمدی ای نگار سرمست　　زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند　　آخر کم از آنکه سیر بینند
یک نفس که با [illegible] یار [illegible]　　[illegible] غیرت [illegible]

حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت و [illegible]

درین سخن فکر کردم و صبر بر جفای وصل سهلتر نماید که صبر ازو

آنکه بی صحبتش نشاید بود ‌ ‌ گر جفایی کند بباید برد

روزی از دست گفتمش زنهار ‌ ‌ چند از آن روز کردم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست ‌ ‌ دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند ‌ ‌ ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری

داشتم بحکم آنکه حلقی داشت کالبدر اذا بدا اتفاقا بخلاف طبع ازو

حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو درکشیدم و مهره مهرش برچیدم

و گفتم بیت برو هر چه میبایدت پیش گیر ‌ ‌ سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت و میگفت ‌ ‌ شب پره گر وصل آفتاب

نخواهد ‌ رونق بازار آفتاب نکاهد ‌ این بگفت و سفر کرد و پریشانی

او در من اثر کرد بیت بازآی و مرا بکش که پیشت مردن ‌ خوشتر که پس

بینی و بینک عهد الله قرینی بیت علی الصباح بروی تو هر که برخیزد

صباح روز سعادت برو مسا باشد ‌ ‌ بامدادی چو تو [illegible] تو باشی

ولی حیوان که ... در جهان کجا ... لب ترکه و آب زندگانی

جان آمده بود و دوران شده ولاحول کنان از کرامت کسی ...

و دست تغابن بر یکدیگر همی مالیدند و میگفتند این چه طلعت و دولت

بخت نکوی و ایام مسعود الان قد ... که باز ...

ای که تو آن همی نشستی بیت ... زندان که

هم ... زندان تا چه گنه کرده‌ام که در کارم ... مسکنت چنین

ابتلای جنس ... مبتلا کرده است بیت

کس نیاید بپای دیواری ‌ ‌ که بر آن صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای ‌ ‌ دیگران دوزخ اختیار کنند

این سخن ... آمد و ... که صد چندان که ... تا ... تفاوتست

می‌داد و دعا و در آن جمله مبالغه کرده بود و در قوت صحبت قدیم
تاسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کرده که از عزت
و هم بحسب ابیات چند نبشته‌ام و صلح کرده‌ام بیت

ما را در میان عهد و وفا بود — جفا کردی و بدعهدی نمودی
یکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که برگردی بزودی
هنوز ار سر صلحست باز آی — کز آن محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی جوان صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت به
علت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی
و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی از آشنایان به پرسیدن آمدندش
یکی گفت چگونه‌ای در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چندان دشوار
نیست که دیدن مادر زن بیت گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند — دیده بر تارک سنان دیدن

مستی پیدا کرد و نیم شب — مست ساقی و رقص شاهد باده

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا از برای
مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی
در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گفته‌اند شعر

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین قد و شکل و خوی و روش — ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و می‌خواند که ضرب زید عمرا و کان
المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را
خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت
از سخنان سعدی چه یاد داری شعر بلیت بنحوی یصول مغاضبا
علی کزید فی مقابلة العمرو — علی جر ذیل لیس یرفع رأسه
و هل یستقیم الرفع من عامل الجر — زمانی باندیشه فرو رفت گفت

این گفتیم و از پس [illegible] هر دو همدم [illegible] بیت

تو مه [illegible] دست [illegible] هر [illegible] کرشمش [illegible]

سیب [illegible] دو [illegible] [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیت [illegible]

[illegible]

معلوم [illegible] گفت [illegible]

مفارقت [illegible] خاطر باشم [illegible]

[illegible]

[illegible] اتفاق صحبت [illegible] صدق [illegible]

شاه دست [illegible] خیال [illegible] ازرق [illegible]

[illegible] گفت که شربت [illegible] لعل [illegible]

[illegible] بیت

[illegible] گفتند [illegible] بیت

[illegible]

[illegible] قد الکن الذی [illegible]

[illegible] جمال [illegible]

موجب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قاضی را یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت بیت آن شاهدی و
خشم گرفتن ببینش | وان عقده بر ابروی ترش شیرینش | در بلاد عرب
گویند ضرب الحبیب زبیب بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که به دست خویشتن نان خوردن همانا کز وقاحت بوی سماحت
می‌آید چو پادشاهان سخن به صلابت گویند و در نهان صلح جویند
شعر انگور نو آورده ترش طعم بود | روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و به مسند قضا باز آمد تنی چند از عدول که در مجلس او بودندی
خدمت ببوسیدند که با جازت سخنی چند تنی چند از عدول که در مجلس
او بودندی زمین خدمت ببوسیدند که با جازت سخنی چند در خدمت
بگوییم اگر چه ترک ادب است و بزرگان گفته‌اند نظم
نه در هر سخن بحث کردن رواست | خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن به گفتهٔ بیهودهٔ خروس
قاضی درین حالت که یکی از متعلقان اندر آمد که خیز و تا پای داری
گریز که حسودان بر تو دقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا آتش فتنه هنوز
اندکست به آب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد
عالمی فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت بیت پنجه در صید برده
ضیغم را | چه تفاوت کند که سگ لاید | روی در روی دوست کن
بگذار | تا عدو پشت دست میخاید ملک را هم در آن شب خبر شد
یکی گفتش که در ملک تو چنین منکری حادث شده چه فرمایی گفت
من او را از جمله فضلای عصر و یگانهٔ روزگار می‌شناسم باشد که

گر توانی که نشانه دست بر کنج — خیزد از میوه گو کوتاه کن دست

گر کوته خود ز دست شاخ — تا باده چه جستن بنگری که فاره شده

خلاص حجت نه بعد ازین بگفت و سرکشان نخوت درهم آویخته شده

گفت ما را در خدمت سلطان کسی نیست ملک گفت از همت

به سیلی مالی که سر بیرون نشانی — هیچ عاری کرد ز دست برم

اگر خلاص حالت ازین کرم است — جان کرم که تو از پی اصل است

ملک گفتا کزین لطیفه بدیع آوردی و آنچه عجیب گفتی ولیکن محال

عقلست و خلاف نقل که ترا امروز بفضل و بلاغت از چنگ عقوبت

من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم تا دیگران عبرت

گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه تنها

من این گنه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده

گرفت و عفو از سر جرم او در گذشت و متعنتان را که اشارت بکشتن

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمد

و گفت درین میان کسی هست که پارسی بداند اشارت بمن کردند

گفتمش خیرست گفت پیری صد و ده ساله در حالت نزعست و بزبان عجم

چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد

که وصیتی همی کند چون به بالینش فراز آمدم شنیدم که میگفت بیت

دمی چند گفتم برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر — دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بعربی با شامیان میگفتم و تعجب میکردند از عمر دراز

و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتمش چگونه درین حالت گفت

چگویم بیت ندیده‌ای که چه سختی همی رسد بکسی — که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت — که از وجود عزیزش بدر رود جانی

اشتر قطارات کجایی آی، و دشتی قهرمان خوش طبع و شیرین زبان

نه توانم ولت به پیت آدم ... ور بیا نازیم بنیادم

ور چو حلواش شکر بود و خوشست ... جان شیرین فدای پرورشت

تو کز قفا آمدی بهشت عجب خیره رای هر تیره و سگ پای کرم

موسی پیره و هر دم [illegible] هر شب جای شنید و هر روز یاری [illegible]

ور امان نیک خوی دیکی تابند ... ولیکن بی وفا کن پیشانیه

وفاداری مدار از بلبلان چشم ... که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طاغیه میزان عقل [illegible] نه کانی کنند و مقتضای جهل خویش

نه خود بهتری جوی فرصت شمار ... که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان از این نمط گفتم که گمان بردم که دامنش در قید من آمد [illegible]

من شد ناگاه نفسی سرد از صبر ورد برآورد و گفت چندین [illegible]

[illegible]

دانستی درین داوری بادست کاست که پیر دوم حاجت [illegible]

شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیدم [illegible]

شنیدم که پیر باز دختران جست [illegible]

[illegible] خواجه [illegible] کمان [illegible]

[illegible] حاشا [illegible] گذر

[illegible] سوی زهت پدرت ... تو کجایی پدر چه کردی [illegible]

که همان چشم داری ز پیرت [illegible] جوانی بخت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای مشتاق منزل شتاب [illegible]

[illegible] و شتاب [illegible]

[illegible] ذات خود [illegible] حکایت وقتی به جهل جوانی بانگ
بر مادر زدم دل آزرده به کنجی نشست گریان همی‌گفت مگر خردی فراموش کردی
که درشتی می‌کنی شعر چه خوش گفت زالی به فرزند خویش چو دیدش
پلنگ افکن و پیلتن گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی
در آغوش من نکردی در این روز بر من جفا که تو شیرمردی و من
پیرزن حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش
مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربان باشد که حق تعالی
شفا دهد لختی به اندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولیترست که گله
دورست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش به علت آن اختیار آمد که قرآن
بر سر زبانست و زر در میان جان بیت دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن به دیناری چو خر در گل بمانند
ور الحمدی بخواهی صد بخوانند حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان
فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر که عاقل شود روزی تعلیمش کرد مؤثر نبود
پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد بیت
هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد
سگ به دریای هفتگانه بشوی که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش به مکه برند چون بیاید هنوز خر باشد
حکایت حکیمی پسران را پند همی‌داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک
و دولت دنیا را اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد
به یکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و
دولت پاینده و هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر
لقمه چیند و سختی بیند بیت سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده به ناز جور مردم بردن حکایت [illegible]

ازان بیش باید کرد که در حق عوام الناس بیت هر که در خردیش
ادب نکنند / در بزرگی صلاح ازو برخاست / چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز به آتش راست / ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر
وی پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه او بلند گردانید
حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار
بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن
قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض
سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی
القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند و بزدند و براندند
و مکتب او را بمصلحی دادند سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد

نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او ترک علم دادند اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی

استاد معلم چو بود بی آزار / خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بجای خویش آورده انصاف برنجیدم و لا حول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند

پیرمردی ظریف جهاندیده گفت پادشاهی پسر بمکتب داد / لوح سیمینش در کنار نهاد / بر سر لوح او نبشته بزر / جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و

مسکری که نخورد باری بطریق نصیحتش گفتم ای پسر دخل آب روانست
و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلم است که دخل معین
دارد شعر چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن / که میگویند ملاحان
سرودی / اگر باران بکوهستان نبارد / بسالی دجله گردد خشک
رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری
شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن
در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض نمود و گفت راحت عاجل
بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست شعر
خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز / غم فردا نشاید خورد امروز
فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام
در افواه عوام افتاده بیت هر که علم شد بسخا و کرم

بند نشاید که نهد بر درم / نام نکوئی چو برون شد بکوی / در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما بکار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

گرچه دانی که نشنوند بگوی / هر چه دانی ز نصیحت و پند / زود باشد که خیره‌سر بینی / بدو پای اوفتاده اندر بند / دست بر دست میزند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم بر میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم

حریف سفله در پایان مستی / نیندیشد ز روز تنگدستی

نیندیشد که روز تنگ دستی / درخت اندر بهاران بر فشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را به ادیبی داد و همچنان تربیتش کن که فرزند خود سالها بر وی سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و ادب منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و گفت وعده خلاف کردی و شرط وفا بجای نیاوردی گفت ای پادشاه تربیت یکسانست استعداد مختلف بیت

گر چه سیم و زر ز سنگ آید همی / در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل / جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بر روزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی بیت

فراموشت نکرد ایزد در آن حال / که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک / جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف / دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت / که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند که پدرت کیست بیت

جامه کعبه را که میبوسند / او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند / لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب

حکایت فقیره درویشی حامله بود و مدت حمل بسر آورده و مر این درویش را همه عمر فرزند نیامده بود و گفت اگر حق تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد و شادمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست بر گذر کردم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت او سلسله در نای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را بحاجت از حق تعالی خواسته است بیت

زنان باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند / که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم بر آمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه در او این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب / که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست / بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطفست آدمیت / همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد / بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست / یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خود می گفت یا للعجب پیاده عاج

جوانی [illegible] شیخ سعدی را [illegible] می‌شود [illegible] زان [illegible]

[illegible] بدر [illegible] شد [illegible]

[illegible] پوستین [illegible] باز [illegible]

از پای [illegible] چاره [illegible]

[illegible] حکیمی گفت [illegible]

بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی

وانچه دانی که نه نیکوست جوابش مگوی

حکایت

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان می‌کرد در دیده او کشید و کور شد حکومت پیش داور بردند گفت بر او هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان بخفت عقل منسوب گردد

قطعه

ندهد هوشمند روشن رای [illegible]

هست از تو بزرگتر خداوند

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش	فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که بزرگترین حسرتی روز قیامت آن باشد که بنده صالح را به بهشت برند و خداوند را فاسق بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست

خشم بی حد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار

بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او

بکار زاهدی کان مرد کار ست — که بر شرع ... ...
چون گربه ...ال ... شد — ... ...
نزد شیخ صادق ... ... — خیال که مسند شرع ... ...

حکایت تو انگار ... ... پیش ...
مناظره در پیوسته که صد ... ... است ... ...
... ...
... ...
و گفت ... ...
... ...
... ...
... ... — ... ...
... ... — ... ...

این سخن بدان آوردم تا بدانی که ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ... شب ... ...
... ... بوستان — تا ... ...

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا
و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن
و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند
نبینی که حق جل و علا در کلام مجید خود از نعیم اهل بهشت خبر میدهد
که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف
محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت تشنگان را
نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب هر کجا سختی دیده و تلخی
چشیده بینی خود را بشره در کارهای عظیم اندازد و از توابع آن نپرهیزد
و از عقوبت نهراسد و حلال از حرام نشناسد بیت سگی را گر کلوخی
بر سر آید ز شادی بر جهد کین استخوانیست وگر نعشی دو کس بر دوش
گیرند لئیم النفس پندارد که خوانیست اما صاحب دنیا بعین عنایت
حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان

سر انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی
گردند یا قصد تباهی کنند شعر دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات
کند بر بتان یغمایی اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند
و گرسنگان نان ربایند شعر چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین
فساد افتاده‌اند و عرض گرامی بباد زشتنامی داده شعر با گرسنگی
قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند حالی که
من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ
زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من
دوانید گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای
پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق
مشتی متکبر مغرور معجب و نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جا

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد　　دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی و اگرنه هر که
طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند
که ممسک کیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان
شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و گویند کس اینجا نیست　بیت　آن را که عقل و همت
و تدبیر و رای نیست　　خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان
دیده اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم محال عقلست که
اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود حاتم طایی بیابان نشین بود
اگر شهری بودی ز جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی گفتا
بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می خوری
ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی

که بخواندی بفرزین بپوشانیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح　　کو را جز آن مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی　　بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چو آزر بت تراش بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

او در من و من در او فتاده　　خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی　　از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان

توانگر و درویش فرقی بگوید قاضی چون حلیت ما بدید و منطق
ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد
و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه
هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که
در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغه اجل
در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش　بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست　　گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمره توانگران
شاکرند و کفور و صابرند و ضجور　بیت　اگر ژاله هر قطره در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی　مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش
سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم
درویشان خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگران گیرد و من

یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند و گویند　بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک　　مرا هست بط را ز طوفان چه باک
و راکبات نیاق فی هوادجها　　لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند　　گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمه انام

الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی [illegible]

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند — که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از مبالغه درگذشت بحکم قضا
رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم
و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و ختم سخن برین بود

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش — که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست — بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند
که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت
و بدبخت آنکه مرد و هشت — مکن نماز بر آن هیچکس که

آن [illegible] بی علم و هنر — که بدو نیز رسد [illegible]
علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن هر که پرهیز
و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت
عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار بی فایده هر که عمر
درباخت — چیزی نخرید و زر بینداخت ملک از
خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پادشاهان بصحبت
خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان پندی اگر
بشنوی ای پادشاه — در همه عالم به ازین پند نیست جز بخردمند
مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست سه چیز پایدار
نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی — باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات — گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

که بسر انجمن نشاید گفت حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید
و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمن قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را
حقیر داند بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد بیت

امروز بکش چو می‌توان کشت | کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را | دشمن که بتیر می‌توان دوخت

حکمت سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند
شرمزده نباشی بیت میان دو کس جنگ چون آتش است

سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است | کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل | در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش | پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش | حکمت هر که با دشمنان صلح کند

که این خلعت بر فرزند آدم حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن
خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن
عین صواب است بیت حذر کن زآنچه دشمن گویدت آن کن که بر زانو
زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر از او برگرد
و راه دست چپ گیر حکمت خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف
بی وقت هیبت ببرد چندان درشتی مکن که از تو سیر شوند و چندان
نرمی که بر تو دلیر گردند بیت درشتی و نرمی بهم در به است

چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نه است | درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که ناقص کند قدر خویش | نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در زبونی دهد | شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا پیرانه ده تعلیم یک پند | بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیزدندان | دو کس دشمن ملک و دین اند

وگر بینی که با هم یک زبانند   کمان زه کن و بر باره بر سنگ

موعظه   دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند

و آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن

بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی

و گر آن از دشمن رستی   بیت   بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف

که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت   خبری که دانی که دلی بیازارد

تو خاموش باش تا دیگری بیارد   بلبلا مژدهٔ بهار بیار

خبر بد به بوم باز گذار   حکمت   پادشاه را بر خیانت کسی واقف

مکردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و گرنه در هلاک خویش سعی کنی

بیت   بسیج سخن گفتن آنگاه کن   که دانی که در کار گیرد سخن

موعظه   هر که نصیحت خودرای کند خود بنصیحت گری محتاج است

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است و این دا

سفاهت   بیت   ... چنگ چوپان ... پر گرد ...

... چون ... گشت ...

یکی حجت کرد و بگذشت   که شهوت آتش است از وی بپرهیز

بخود بر آتش شهوت مکن تیز   در آن آتش نداری طاقت سوز

بصبر آبی بر این آتش زن امروز   هر که در حال توانائی نکوئی نکند

در وقت ناتوانی سختی بیند   بد اختر تر از مردم آزار نیست

که روز مصیبت کسش یار نیست   هر چه زود برآید دیر نپاید

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند   بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در مردشت   لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد   آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید   وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست   لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

گر نادانست بیت چون درآید به از تویی به سخن گرچه دانی تو به اعتراض
مکن حکمت هر که با بدان نشیند نکویی نبیند بیت گر نشیند
فرشته‌ای با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو از بدان خیر
نبینی نیاموزی نکند گرگ پوستین‌دوزی حکمت مردمان را
عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد حکمت
هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفکند از تن
بی‌دل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید نه هر که
مجادله چست در معامله درست بیت بس قامت خوش که زیر چا
در باشد چون باز کنی مادر مادر باشد نه هر چه به صورت نیکوست
سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست بیت
توان شناخت به یک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

اتفاق است کنند هم نصیحت سود کند گر دو عاقبت گوش
بر و زبان مقال حکمت اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام
صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان
نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق بردارند و پیران
تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند
و بر سفره روزی کس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی حکمت مشورت با زنان تباه است
و سخاوت با مفسدان گناه بیت ترحم بر پلنگ تیزدندان
ستمکاری بود بر گوسفندان حکمت هر که را دشمن پیش است اگر نکشد
دشمن خویشست بیت نکند مرد هوشیار درنگ سنگ
بر دست و مار سر بر سنگ وگروهی خردمندان خلاف این مصلحت
دیده‌اند که در کشتن دشمن تامل اولی‌تر است بحکم آنکه اختیار باقیست

عالیست و لیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت
شکر نه از نی است که آن خود خاصیت ویست بیت
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود / پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر / گل از خارست و ابراهیم از آزر
حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اوباش سخن ببندد عجب مدار که
آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند
بیت بلند آواز نادان گردن افراخت / که دانا را ببی شرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی / فرو ماند ز بانگ طبل غازی
حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو
طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند
آواز و میان تهی بیت عالم اندر میان جاهل را / مثلی گفته اند
صدیقان شاهدیست در میان کوران / مصحفی در میان زندیقان

عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و
جهل آن مستحکم گردد بیت چو با سفله گویی بلطف و خوشی فزون
گرددش کبر و گردنکشی حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است
و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون
باسیری برند شرمساری بیش برد شعر عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار / کان بنابینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد حکمت جان در حمایت یک دمست
و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند
تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بیت
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی / ببین که از که بریدی و با که پیوستی
حکمت شیطان با مخلصان برنمی آید و سلطان با مفلسان شعر
وامش مده آنکه بی نمازست / ور خود دهنش ز فاقه بازست

بیش از رزق معلوم و مردن پیش از وقت معلوم بیت قضا گر شود
گر صد هزار ناله و آه — بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی — فرشته‌ای که
وکیل است بر خزاین باد — چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی
بیت ای طالب روزی بنشین که بخوری — وی مطلوب اجل برو که جان
نبری بیت جهد رزق ار کنی و گر نکنی — برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ — نخورندت مگر بروز اجل
مصراع نانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا باشد برسد بیت
شنیده‌ام که سکندر برفت تا ظلمات — بچند محنت و ناخورد آب حیات
قطعه صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد
بیت مسکین حریص در همه عالم همی دود — او در قفای رزق و اجل در قفای او
مصراع توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد
خاک آلود شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

بی عمل به چه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن — ای به ناموس کرده جامه سپید
بهر پندار خلق و نامه سیاه — دست کوتاه باید از دنیا
آستین گو دراز و گو کوتاه — بیت دو کس را حسرت از دل نرود و پای
تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته
بیت پیش درویشان بود خونت مباح — گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن — یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل
مصراع خلعت سلطان گرچه عزیز است جامه خلقان خود از آن بعزت
تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خود از آن لذیذتر
بیت سرکه از دست رنج خویش و تره — بهتر از نان ده خدا و بره
خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان

ایشان ستم کرده چنانکه اگر شخصی بخرابات رود و خیانت کردن منسوب کردد
با بخیر خوردن ... قسم بر خود نیازاری کشیدی که ناوان با صحبت
کرده ای طلب کرده هم زن و اباباین یکی پند هرکه با ناوان پیوند
کرده اما ای هم خرخباشی دگر نادانی باشد تر بیابش
موعظه علم شنو چنانکه حلاوتست که اگر طفلی بیمار شد بگیرد و حمد
نیشکر که بکشد از متابعت شهوت چه اما اگر داروهای که پیش آید
کرده عیب جاهلی باشد و طفل نادانی خواهد رفت نام کش در
کسالانند دیگر متابعت نکند که بهنگام درشتی ملاطفت ندارد است
و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد و بکش طمع زیادت کنند بیت
کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش وگر خلاف کند بخورد در چشمش آکن خاک
سخن لطیف کرم درشت خوی نکوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک
نصیحت هرکه در میان سخن دیگران افتد تا پایه فضلش بدانند

مطالعه کند که ندانند دگر دعوی بیشتر عقل دروغ
دگر پیت با دهند ندانند ... اجمالی کاینات ... وی ...
آدمیست و اوان حیوانات سنگ و باتفاق حکما بهتر که بشیر مردم
بیت ملکی بالطفه هرکه فراموش کرد ... نی صدق خویش سنگ
دگر ... کسی نوبی نهاد ... کی چه ... بیند با تو در جنگ
موعظه نخست بر دو عضو خیاتی پیش هر دو بینی نشاید بیت
مکن زعم بر کار و بسیار خوار که بسیار خسبت و بسیار خوار
چو کاهل مرو تو بادیت خیمه چه خسبی تو بر کیسپان در ...
نصیحت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهست
مشتغل شوی بمال اگر درویش کنت تنگ دل نشینی پس حلاوت
ذکر من کی دریابی و عبادت من که شتابی بیت که اندر توانگری
زمانه مل که اندر تنگ دستی نیست درویش بود ... تو غفلت

[illegible] بیت آن را که گوش ارادت گران آفریده
اند چه کند که بشنود و آن را که کمند سعادت کشان می‌برد چه کند که [نرود]
بیت شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت به زور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده
آن را که تو رهبری کسی گم نکند وان را که تو گم کنی کسش رهبر نیست
حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام بیت
غمی کز پیش شادمانی بری به از شادیی کز پیش غم خوری
حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء
یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک
از دست مگذار حق تعالی جل و علا می‌بیند و می‌پوشد و همسایه
نمی‌بیند و می‌خروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی
کسی به حال خود از دست کس نیاسودی حکمت زر از معدن به کان کندن به در آید

[illegible] قطعه هر آنکس که علم [illegible] کرد و
[illegible] بیت [illegible] فضیلت
[illegible] فضل [illegible] مردم باشند
[illegible] بیت با فضیلت [illegible]
حکمت پند پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر
موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر این است بنیاد توحید و بس
حکمت پادشاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران
و قاضی مصلحت‌جوی طراران هرگز دو خصم به حق راضی پیش قاضی نروند
بیت چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد به لطف به که به جنگ آوری
و دلتنگی خراج اگر نگزارد کسی به طیبت نفس به قهر از او بستانند و مزد
سرهنگی حکمت همه کس را دندان به ترشی کند گردد مگر قاضیان را

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً
علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریده بها
من بعد ذلک غفراناً لکاتبه
فرغ من تحریره [illegible]
[illegible]

داشت ذکره   کس نبیند بخیل فاضل را   که بعیب گفتنش
کوشند   ور کریمی دو صد گنه دارد   کرمش عیبها فروپوشد
تمام شد کتاب گلستان والله المستعان وبتوفیق باری عز اسمه
چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی
نرفت   کهن خرقهٔ خویش پیراستن   به از جامهٔ عاریت خواستن
اغلب گفتار سعدی طرب انگیزست وطیبت آمیز و کوته نظران را بدین
علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده
خوردن کار خردمندان نیست ولیکن برای روشن صاحبدلان که روی
سخن در ایشانست پوشیده نماند که درّ موعظهای شافی در سلک عبارت
کشیده و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان
از دولت قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام
علی محمد وآله اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین



وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری

به نام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت
به هر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
به درگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد به فور
نه عذرآوران را براند به جور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت
چو باز آمدی ماجرا درنوشت

دو کونش یکی قطره از بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد به حلم

اگر بر رفیقان نباشی شفیق
به فرسنگ بگریزد از تو رفیق

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را به سر بر نهد تاج بخت
یکی را به خاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آن است منشور احسان اوست
ور این است توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد به آلای خود

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

به درگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

[illegible]

مهیا کند روزی مار و مور	اگر چند بی دست و پایند و زور
ز امرش وجود از عدم نقش بست	که داند جز او کردن از نیست هست
جهان متفق بر الهیتش	فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت	بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم	نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار	که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم	که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط	قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد	نه فکرت به غور صفاتش رسد
توان در بلاغت به سحبان رسید	نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند	به لا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن	که جاها سپر باید انداختن

[illegible]

کسانی کزین ره برگشته‌اند	برفتند و بسیار سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید	که هرگز به منزل نخواهد رسید
محال است سعدی که راه صفا	توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

کریم السجایا جمیل الشیم	نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل	امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر	امام الهدی صدر دیوان حشر
یتیمی که ناکرده قرآن درست	کتب خانه چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم	به معجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد	تزلزل در ایوان کسری فتاد
به لا قامت لات بشکست خرد	به اعزاز دین آب عزی ببرد
شبی برنشست از فلک درگذشت	به تمکین و جاه از ملک درگذشت

[illegible]

بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است — ثنای تو طه و یس بس است
چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک الصلوة ای نبی الوری
چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیک الصلوة ای نبی السلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم — ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورم — بر دوستان ارمغانی برم

دریغ آمدم زان همه بوستان — تهیدست رفتن سوی دوستان
مرا گر تهی بود از آن قند دست — سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم — برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نامبردار گنج

[illegible] دامنی گوهرم — هنوز از خجالت سر اندر برم
الای خردمند فرخنده خو — هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جو
قبا گر حریر است و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایه فضل خویش — بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در وقت امید و بیم — بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من — چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست

[illegible]

در مدح اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

[illegible]

نه در کرم چنینش جهان سیره | کرم کرم و جهان سیره
چو اوی سروری صدر فتح شاه | ندارد جهان فتح جهانت باد
نه چنین در ایام او نجیب | که نالد ز سیب او نجیب
کسی این هم ز ترتیب آیین فتح | فریدون نابش که داری تاج
ازان پیش حق پاکیش ترتیب | که دست ضعیفان بجایش تو باد
جهان سایه گستر و بر عالی | که زالی شنید شیدا ز پستی
هر وقت مردم ز جور زمان | بنالید از گردش آسمان
در ایام عدل تو این خوب باد | ندارد بشکایتی کس از روزگار
همه وقتی هم از آن خلق | پس از تو ماتم همه جام خلق
هم از لب فرخنده از جام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست | درین نصرت ذکر جاوید هست
ملوکی ز نیکونامی نه در خست | به پیش شکان سیرت آموخته

الا ای کشور تیغ و سجود باد | ز ملکت چنانکه کی در باد
تن باد و پیوسته چون درخت | بپا دشمن ول او چو پیوست
در دولت تیاید حق شاد باد | ول و دین و ملت آباد باد
جهان تنفس و بر تو رحمت کناد | دگر هر چه گویم نصیحت و داد
هست این زکر و کاغیب | که دشمنی حیرت بود و خیره
نه تنها ز جهان سعد زنگی ذکر | که چون تیغ حلقه نام برد از که
که غیب نصیب این فرخ زاد اصل | که جانش به دست دشمن کناک
خدا دیدن از چشمش ندیدار | خشکست که دادن همت
که تا سعد زنگی مثل باد باد | فلک یار و سعید بوبکر باد

[illegible]

اتابک محمد شاه نیکبخت | خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوان بخت روشن ضمیر | ببهدولت جوان و بتدبیر پیر

ز من برین دولتش هر صدا
زهی ملک و دولت که پاینده باد

خدایا تو این شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار
به توفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید
سرش سبز و رویش به رحمت سپید

به راه تکلف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

در مدح قزل ارسلان علیه الرحمه

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه

به طاعت بنه چهره بر آستان
که اینست سجاده راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش

تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم به فرمان داور بود
خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از حقیقت متاب
بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان
به هرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید به نزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاج دار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش

حکایت [illegible] خسرو [illegible] شیرویه

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
دران دم که چشمش ز دیدن بخفت

بران باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر
کند نام زشتش به گیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه‌زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملکرانی به انصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می‌بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند

گرت بایدت نام نیکی قبول
نگهدار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر به جان پرورند
که نام نکوشان به عالم برند

تبه گردد آن مملکت عن قریب
کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

[illegible]

شنیدم که شاپور دم درکشید
چو خسرو به نامش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوایی تباه
نوشت این حکایت به نزدیک شاه

بفیلان و اشتر روان تیز تیز | گزیده یکی زنده پیل این
دو چشمش پر از خون پر تیره قلم | نباید فرستاد یک جا بهم
چه دانی که هم دست کرد غایه | یکی از دو باشد یکی برده دام
چو از دور آن خشم باک دارم | دو در میان کار دانی حلیم
یکی را [illegible] دل کرد جاه | چو چندی بر آید بخشش گناه
برآورد [illegible] کام سپید داد | بدان جاه و چندی بگشتن چرا
دانسته در اگر [illegible] | [illegible] طلب اصل
مغزهای سربان شده او کر | [illegible] آورد اسب
کجا [illegible] نا شود دور تا کی | کجا [illegible] آتش [illegible]
چو [illegible] خشم کرده و دلیر | دگر خشم [illegible] شود [illegible]
درشتی و نرمی بهم در بهست | چو [illegible] هم درهم است
چو [illegible] | چو حق [illegible] باشد [illegible]

ز دریای عمان برآمد یکی | [illegible] کرد و ماهون دریا
[illegible] و رنگ [illegible] | [illegible] که [illegible]
جهان گشته و دانش آموخته | سفر کرده و صحبت اندوخته
[illegible] شاه رفت | [illegible] و مانده بی ابر تخت
در [illegible] بالای هم [illegible] | [illegible] در میان [illegible]
بشهری در آمد ز دریا [illegible] | بزرگی در آن [illegible] شهریار
[illegible] اندیشه [illegible] | [illegible] اندیشه [illegible]
نشستند خدمت گذاران شاه | [illegible] نگه کرد [illegible]
[illegible] | ستایش کنان [illegible]
درآمد بایوان شاهنشهی | [illegible] ده و دو [illegible]
[illegible] ملکت [illegible] | [illegible] دیدم [illegible]
[illegible] مر کران ز شراب | [illegible] دیدم [illegible]

[illegible]

به هر سو [illegible] گشت گرد | [illegible] با کسی [illegible]

که همصحبتش بود [illegible] | [illegible] مرد هم شناس

بیانی ز نیرنگ [illegible] پس | نشاندش ز غربت [illegible] پیش

جهان حکمت [illegible] کار است | که از [illegible] بیش [illegible] گفت

وز آوردگی [illegible] قلم | [illegible] جوابی [illegible]

زبان همه حرف [illegible] بیت | که حرف [illegible] بر نیاید [illegible]

صدای [illegible] چو [illegible] شد | [illegible] نیاید چو [illegible]

[illegible] ملک [illegible] | وز دیگر [illegible] غم [illegible] گرفت

ندید آن [illegible] | که بر وی تواند [illegible] طبیعت

[illegible] بداندیش [illegible] | [illegible] کردن [illegible]

که او را [illegible] خورشید طلعت [illegible] | محبت [illegible] بود [illegible]

[illegible] | چو خورشید تابان [illegible]

گر از حق بگفت [illegible] کنم | [illegible] ز تابان [illegible] کنم

[illegible] سخن [illegible] | [illegible] ترا تا [illegible] بود

ز یزدان [illegible] که گوش [illegible] | [illegible]

سخن را [illegible] اکنون ملک [illegible] | چو سخن [illegible] زبان

[illegible] شرح داد | [illegible] باد

بداندیش [illegible] چون [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

ملکا جهان [illegible] | [illegible] در آمد چو [illegible]

[illegible] | ولیکن [illegible] پیش [illegible]

[illegible] گشتن [illegible] بود | ستم [illegible] بود

[illegible] خویشتن | [illegible]

[illegible] پرورش | چو خواهی [illegible] خویش

[illegible] شد | [illegible]

[illegible]

چو من دیگر پرورم لاجرم
بیا آن دهر و بیا روان
مرا چون بود دامن از جرم پاک
نگاه دارم هر کرا این فن رفت
نشست به پشت کنش بر
تبسم کنان بست بر لب گرف
ببودی که بنهند عیبی خودم
سر نیاید نگاه ستم و دانش
بو سلطان ضعیفت خود بردم

نیابت روا داری از حرم
چنین گفت کای حمد کار ان
ندارم ز رفتن بد اندیش پاک
ندانم که گفت اگر بر من رفت
دقتی بنشیند بیش و حجت بگیر
که هر چه آید بیا بیش شک
کجا هر زبان آورد خبر دم
که بشنید شد ز دست بیش
ندانی که دشمن بود [illegible]

مثل

در سبب یاد منجمی از آب
نظر کرد و گفت ای عجب این تو

بیا از سر بر منج آفتاب
درشته نباشد در بن مکتب

از این گفته بست اگر بشنوی
تو پیچی که در پیش آن پیشگاه
درو پیشکه و جوانی رفت
در بیار نیان ندارم عیب
مرا مجلس چهره کاتا هم بود
در این خاتم باشد نگین
مرا مجلس عهد شب رنگ بو
درو بسته در هم درو من کنجی
کند هم که کن بوقت سخن
در آن جان بحسرت چرا کشم
ببرقت ز من آن روز ای عزیز
چو دانش دران معنی بنشست

که بنگ دان دو دست بو
بحسرت کند در تو اکنون نگاه
ملبوس و عصب دکانی برفت
کو بسر بد دارای بنشسته و رنج
ملبوس بسیار ز خوبی اندام بود
که بو بیم چو بیست و دو کم
قبا دو سر از نازکی تنگ بو
چو دیوار پیرزشت سیمین بیای
بفا دلکیک چو سوسن
که عرق کرده یاد آن دم
نه آنچه گذشت این ای چند نیز
بتعشا گرین به حالت گشت

خرد گفت دولت کشیده همای
گر اقبال خواهی ازین سایه ای

خدا یار و بخت نظر کرده
که این سایه بر خلق چتر زده

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

سلامت پس از کشتن بنده کرد
که شاهان سر رشته پیوند کرد

نگویم چو جنگ آوری پای دار
چو خشم آوری عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست
به عقلی که خشمش نگیرد به دست

چو لشکر برون تاخت خشم الیمین
ز انصاف باید تقوی و دین

ندیدم چنین ... فلک
گر از وی گریزند چندین ملک

به هر حکم شرع آب خوردن خطاست
اگر خون به فتوی بریزی رواست

گر از شرع فتوی جهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتن باک

و گر دانی اندر شمار کسان
به پاشان بخشای و راحت رسان

شنیدم که ...
قبا داشتی مرد ...

... خسرو ...
ز دیبای چینی قبایی دراز

... قدر ...
چو این کهنه ... آراسته است

... ستان ...
گر زینت کم ...

دگر چون ... کنم
بر ... دشمن ...

... که ... است
ولیکن ...

خزینه پر از ... بود
ز ... آهن و زر ...

سپاهی که خوش‌دل ... نشد
... ولایت ...

چو دشمن ...
... یک ...

... سلطان ...
... تاج

مروت ... باشد ...
... ایشان ...

... خوان ...
... بر ... دست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی بر آرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هر چه دانی بگوی

مگر دشمنست این که آمد بجنگ	بدوزم ز دورش بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد	بیک دم وجودش عدم خواست کرد
بر آورد چوپان ز هول آن خروش	که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسبان شه پرورم	بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش	وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت	نصیحت ز منعم نباید نهفت
چنانست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده	ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز	نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار	که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای	تو هم گله خویش باری بپای

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق
که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان بر آر

فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع
فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست	که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت عمر بن عبد العزیز

یکی از بزرگان اهل تمیز	حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری	فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز	دری بود از روشنایی چو روز
قضا را در آمد یکی خشکسال	که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق	کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد	بدرویش و مسکین و محتاج داد

خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران
بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر
نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیریاز
بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست
اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند مگر قامت مهوشان

[illegible]

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش
که در مجلسی میسرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه‌رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

نگه کرد شوریده از خواب گفت
مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن‌نفس
نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت سلطان تکله

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنگی نشست

به دورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یک ره به صاحبدلی
که عمرم به سر رفت بی‌حاصلی

بخواهم به کنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن‌نفس
به تندی برآشفت کای تکله بس

تو بر تخت سلطانی خویش باش
به اخلاق پاکیزه درویش باش

الا تا درخت کرم پروری
گر امید داری کزو برخوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل به مقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم بیشتر
به درگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار
بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا به دندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی گه غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت [illegible]

خدادوستی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام

به صبرش در آن کنج تاریک جای
به گنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش
که در می‌نیامد به در از سرش

تمنا کند عارف پاکباز
به دریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده
به خواری بگرداندش ده به ده

حکایت

[illegible]

دو دست پریشانی خلق بست | ندارم پریشانی خلق دست
گرانقدری از پستی [illegible] | مکن تکیه بر [illegible]
خداوند [illegible] | نخواهد شدن [illegible]
لب دارم از [illegible] سنگدل | که خلقی بخسپید از تنگدل
میان در [illegible] مکن چو کمان | که بیک نفس [illegible] ماند جهان
[illegible] ناتوان [illegible] | اگر [illegible]
[illegible] گفت ای مردم [illegible] | که حاجتمند شوی [illegible]
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج
میندازد از پای کار کسی | [illegible]
تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی توانا تر از وی شوی
[illegible] | که بازوی همت به از دست زور
[illegible] | [illegible]

لب [illegible] گو توی حال خود | خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار [illegible] | چو درویش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بدو گفتم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | نظر کرد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

خبر داده‌اند از خسروان عجم | که گر ... [illegible] ... ستم

زمان شوکت پادشاهی بماند | ز آن ظلم ... [illegible] ... بماند

... [illegible] ... ظالم ... | جهان ماند و داد ... [illegible] ...

... [illegible] ... | که ... [illegible] ...

... [illegible] ... پسند ... | ... [illegible] ...

چو خواهد که ... [illegible] ... عالی | ... [illegible] ...

سکال ... [illegible] ... مردان خدا | که خشم ... [illegible] ... پیدا کند

... [illegible] ... شناس | گر این ... [illegible] ... سپاس

اگر شکر گرامی ... [illegible] ... ملک و مال | ... [illegible] ...

دگر ... پادشاهی کنی | ... [illegible] ... پادشاهی کنی ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ... پیش

... [illegible] ... | ... [illegible] ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ... جهان ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ...

گر از مردمان بیند ... پیش | کسی کو بنه تفت از کوه پیش

... حقیقت کار ... و ... در ...

بکه کار مرد گر نباشد بیش	تو دانی که بد رنگی اندیشش
شناسنده هم بهتر شود	چو گردم که با حاکمیت شود
وگر تیغ کس نشاید توست	چنین کو هر سنگ حاکمیت
فلاکت ... بی‌نصیب ...	گر حقیقت در ... سنگ ...
چنین آدمی مرد ...	که بر وی ...
ز مردآزمایی ...	که ... آدمی ...
... صاحب ...	...
چو ... خورد و خواب	که ... حقیقت ...
... بی راه رود	چاه ...
کسی ... کار دیگری	اگر ...

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید	خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند	نه با من که با نفس خود می‌کند
چو خواهی که فردا شوی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری
که فردا به داور برد خسروی	گدایی که پیشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد به قهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت	به فرزانگی تاج بردند و تخت
به دنباله راستان کج مرو	اگر راست خواهی ز سعدی شنو

... درویشی ...

که جاهی ز سلطنت بیش نیست	که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

[illegible]

نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی به وقت درو

درخت زقوم ار به جان پروری / مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت نیکمرد با حجاج یوسف

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد

به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز

یکی گفتش ای نامور [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز فرزند و اطفالش اندیشه کن

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد / که می‌برد بر زیردستان حسد

که شاه ار چه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایی چنو کم کسست

نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت / به تندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی

[illegible]

ز سعدی شنو کین سخن راستست / نه هر بادپا [illegible] راستست

اندر وفا نسبت دنیا گوید

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت آن پادشاه

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد [illegible]

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال

نه اندیشه [illegible] صاحب بسیج / چو زلف عروسان [illegible] پیچ پیچ

جهان ای [illegible] جمشید / که ره [illegible] طبستان [illegible]

شنیدم که در [illegible] / ترا [illegible] آمد [illegible]

حکایت شبانی جهان دیده / خبر [illegible] آفاق گردیده

بزرگی بیابان نوردی کاردان / بگفتی سحرگه [illegible] بسیار دان

ازان گفت چندانکه گردیده / چنین جای محکم کجا دیده

جهت دیدگی [illegible] فلک / ولیکن چه پندارمش محکم است

[illegible] / [illegible] و بگذاشتند

[illegible] / درختان [illegible] بار خود

[illegible] / ولی [illegible] اندیشه [illegible]

[illegible] / که [illegible] تصرف نماند

[illegible] / [illegible] ماند [illegible]

[illegible]

خنده بر جهان دل که بیگانه نیست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت آن پادشاه [illegible]

بزرگی که [illegible] پیش [illegible]	گرفتی [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	بر دل تنگ درویش [illegible]
چو نام [illegible]	[illegible] خاشاک [illegible] بام پست
[illegible]	شبش [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	چنان [illegible]

[illegible]

شکسته [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

چو وقت آمد که عزم شهر آن گرفت | رها کرد آنچه در کشور گرفت
سرا زو ماه سی آرد و گشت | نشانی شب کو روز خاست
زمین گردم زر پست چو تیغ | که خلق خلق یک گشت دیگر
عجب کرد ت براق آن در است | بکشش کر توانی در خلق گشت
و گر حق در نکو رشتی من | با انصاف تیغ نکو رشتی بکن
ز آن چاره را ز ظلم گشتن است | ز بیچاره ای کی گشتن است
چو پیدا کرد ای تو تیغ داد | که ناحق بر کسی ره داد
ندانم که چون چنین است در گمان | نقطه ز دو پست ستم دیدگان
بدان کی بسته شود پادشاه | کر خلق پستانید در بارگاه
چو سود وقت بر سر انجمن | پس چرخ نقص بکار چرخ زمان
گرفت این سخن شاه عالم پناه | ز دست فلک ستاد و پوشش
روان و دیگر عالم فزود شب | دمی آن بخشید و فرمان داد

بفرمان کیک بجست شیر نیز | چنین از دو با سمن که گفت و تیز
یکی از کرد دل کرد آمد | چه صلت من است آمد
یکی از کشی دشت کافی بر هم | زوری دانست برخ دادم
کشتن تیغ سکار رست جستم | یک بار دلوی دامن دهیدم
شنیدان سخن جز زر رنگ است | شنو ره دیده و بر جود و بهجت است
دلش کرد در حال زر ریخته | دو اگر دو خشب دی چوان نخجند
پس بچه در آتشین کی و دو است | که این چه سخن گفت یار من و
بتر و من کس نکو خوانده است | که کرده نشان خ رورد است
بجز دو رفتن نکو سیه دی | خطای تمام است و غلطی تو
دو گمش کی است نکو بیشه | هنر دانند از جاهل عیب نوشیش
که شد شیرین سکه فاقت | کسی با کر سفو شد الاقیت
چو خوش گفت یک در آواز آتش | شفا بادت از دوای ما نوش

[illegible]

اگر دستگیری کنی ای کریم
وگر سر بری [illegible]

تو گر کامرانی [illegible] گنج
دگر کس [illegible]

[illegible] چو [illegible]
یک لحظه با جسم [illegible]

[illegible]
تن خویشتن آتش [illegible]

جهان [illegible] اگر دست [illegible]
[illegible]

نباید [illegible]
که گر [illegible]

دگر بار [illegible] خداوند [illegible]
ز [illegible] عاقبت [illegible]

[illegible] تنگ [illegible]
که [illegible]

چنین گفت [illegible]
گرت [illegible]

اگر [illegible]
کرم عاقبت خیر باشد [illegible]

[illegible]
گرت [illegible]

حکایت

ز هیبت [illegible]
شکر [illegible]

[illegible]
گر [illegible]

گرامی [illegible]
[illegible]

اگر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کرم [illegible]
[illegible]

کسی [illegible]
که [illegible]

[illegible]
که سعدی درافشانده [illegible]

حکایت پادشاه ظالم

حکایت کنند از جفاگستری
که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
فلک ... [illegible] ... چو	چو ... [illegible] ... شد
سپاهی ... [illegible] ... خورده	... [illegible] ...
چو ... [illegible] ...	... [illegible] ... تیغ

[illegible]

... [illegible] ...	... [illegible] ... شیران ...
برای ... [illegible] ... کارکن	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...
سپه ... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...

[illegible]

... [illegible] ...	... [illegible] ...

[illegible]

... [illegible] ... دولت ...	... [illegible] ... شیرین ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ... شیران	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...
سپاه ... [illegible] ...	... [illegible] ...

[illegible]

... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	چو ... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...

[illegible]

اگر کشور گشایان [illegible] / [illegible] صلح [illegible]

دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد به چنگ / به کشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل به دست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

[illegible]

گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که گردد درونش به کین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

[illegible] تیغ زن [illegible] / [illegible]

در [illegible] دشمن

[illegible] / مصالح بیندیش نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن به زابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم به زیر نگین آوری

چو کاری برآید به لطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

به بازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

[illegible]

بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا که گردی به درها غریب
بزرگی رساند به محتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد به غیر
به حال دل خستگان در نگر | که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران | به شکرانه خواهنده از در مران

در احسان با یتیمان

پدرمرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم

حکایت

[illegible]

چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری به دست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم خلیل علیه السلام با آتش پرست

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد به مهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه | مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت | به رسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشم‌های مرا مردمک | یکی مردمی کن به نان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل | به عزت نشاندند پیر ذلیل

[illegible]

زبان بسته بهتر [illegible] | که علم و ادب می فروشد [illegible]
ولیکن نه [illegible] که صاحب خرد | [illegible] زبان [illegible]

حکایت [illegible] زبان آمد [illegible]

زبان دانی آمد بصاحب دلی | که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست | که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من | همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش
خدایش بکرد آنکه تا روز زاد | جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف | نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد | که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامین کریم | از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد | درستی دو در آستینش نهاد

یکی رفت و دینار ازو صد هزار | خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان دست ازو بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش | مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد | نه چون او که سیم و زر در بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست | بیک ره پریشان مکن هر چه هست
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بسالی توان خرمن اندوختن | بیکدم نشاید [illegible] سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگه دار وقت فراخی حسیب

[illegible]

خورده پوشش [illegible] و راحت جان	[illegible] خود دست هیچ [illegible]
[illegible] جهان [illegible]	تهی دست ما بحسرت [illegible]
[illegible]	بجز جان [illegible] حسرت [illegible]
نهان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
امید کی دارم [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
مشایخ [illegible]	[illegible]

حکایت

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان [illegible]	[illegible] مبارک [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]	[illegible]
گر سلطان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

آمدن درویش بر در خانهٔ بخیل و حکایت آن بخیل

[illegible]

شکسته دلی آمد بر خواجه‌ای [illegible] | بیان کرد [illegible]

[illegible]

حکایت

در احسان کردن با خلق عام

[illegible]

حکایت

[illegible]

کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیر آنکه را گردنی فربه است | گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر | نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بدین بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است

[illegible] | [illegible]

باشباه مردان سبق برده‌اند | نه شب زنده داران دل مرده‌اند

[illegible] | [illegible]

کرامت جوانمردی و نان دهیست | مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم با پادشاه روم

شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگی دهی | که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم | بگفتند نزدیک سلطان روم

گر او هستم ز نوال آن قبیل | نشاید شدن بر سر کار جمیل
نبودی کرم در وجودش بود | فزون زین بود یار کاهش نبود
مروت ندیدم در این کوی بیش | کرم سان بخشندگان از عادت بیش
من نام باید در اقلیم فاش | دگر نامور کو مباش
کسانی که ادم را شریف | بلیست اخلاق نیکو کریب
خبر شد به روم از جوانمردیش | هزاران شد ... هیچ
ز حاتم بدین نکته راضی مشو | ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت حاتم با پادشاه یمن

ندانم که گفت این حکایت به من | که بوده است فرمانده‌ای در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی از او در سرش

که چند از مقالات آن بادسنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را به خون ریختن برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت | به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش | کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شدن دیرپای | که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم به جان

به من دار گفت ای خداوند هوش | که دانم جوانمردی و رازپوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست | همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید | گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که من گر گلی بر وجودت زنم | به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد

بدو گفت هان تا چه داری خبر | چرا سر به فتراک نبستی به بر
مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | به مردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | به شمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهاش باز | شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم | که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر | گرفتند از ایشان گروهی اسیر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیامد بدر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سوال

رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد

[illegible]

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم

بفرمود پیغمبر نیک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیرزن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند
بتنها و یارانم اندر کمند

همی گفت و گریان بر احوال طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت [illegible]

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر

[illegible]

حکایت آن خر که در گل افتاده بود

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

مگر کرد سلطان آن اقلیم دید
کز آن پشته ماجرای بشنید

ملک شرمگین در حشم بنگریست
که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن
که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشود بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش

[illegible]

سخن‌ها حکایت کنی بی شگفت | که چون صبح شد [illegible] تخت
گر بر گردد این شمع گیتی فروز | بجای [illegible]
دو گوهر [illegible] | گر [illegible] بجای
[illegible] | که گر [illegible]
اگر [illegible] ز خاک [illegible] | [illegible]
کسانی که [illegible] چشم [illegible] | همانا که زین [illegible]
چو برگشته دولت [illegible] | [illegible] حیرت [illegible]
که [illegible] | مرا بوده دولت بنام [illegible]
کسی چون [illegible] | [illegible]

[illegible]

الا که [illegible] | ز خدمت [illegible]
[illegible] | که [illegible]

[illegible] | که لعل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
کسی که [illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]
کسی که [illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | که آینه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]

نه دانه کهف مرده میا دیست | مشو راضی برادر کاین [illegible]
چو دزد نه کانی عربی اسیال | گرت مرگی خواهد ایشان مثال
چو اوشبساری که خونناک تیشه | گر از بام چه گر افتی زبیر
بحیل تو اگر زدست بیرسیم | طلبیست بالای [illegible]
از آن چپا انبای جاه دوش | گرم انداز [illegible]
بسنگ جلی اکنش شکسته | باسه وکی گنج قسمت کرده
[illegible] مردن و گر کرمان [illegible] | [illegible] بیش از آن کت خوار گیم
[illegible] ناز [illegible] شمات [illegible] | [illegible] گر شوی کار [illegible]
[illegible] | گر رنج وی دولت [illegible]

حکایت [illegible] کرم [illegible] در حالت [illegible]

جوانی [illegible] کرم کرده [illegible] | تمنای [illegible]
[illegible] گرفت [illegible] کش | در [illegible] سلطان [illegible] کش

وز آن جانب [illegible] خیزان | همی رفت [illegible] روان
یکی گفتش [illegible] | چه کردی [illegible]
[illegible] کلاهی [illegible] | کجا نی [illegible] رسیدم [illegible]
کلاه [illegible] در خاک [illegible] | [illegible]
[illegible] باد [illegible] پشت | عصای [illegible]
حدیث [illegible] آمد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بگیری [illegible] توش | جهانی گر [illegible]
کس [illegible] تو باری [illegible] | کل [illegible] چمن [illegible] خاری [illegible]
تو [illegible] لطف حق [illegible] | چه [illegible] صفت [illegible] این

تمام

شد [illegible] گر کس [illegible]
شب [illegible]

[illegible]

بگفتیم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجه تست جنگ	بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
کسی را بده پایهٔ مهتران	که بر کهتران دل ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست	که رحمت برو ظلم بر عالمیست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند	ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگان را بده سر بباد	ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن	که مسکین پریشان شوند از وطن

چو خوش گفت بهرام وحشی نشین	چو یکران توسن زدش بر زمین

حکایت

دگر اسپی از گله باید گرفت	که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبکاست	که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند	بکش ور نه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود	نه از بد گهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده	عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب	چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست	قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد	ترا میبرد تا بآتش نهد
مگو ملک را این مدبر بس است	مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای	که معمار ملکست و تدبیر رای

[illegible]

دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی اند

[illegible]

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خط و خال / به خواب اندرش پای بند خیال

به صدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

تو گویی به چشم اندرش منزل است / وگر چشم بر هم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد به لب بر نهی / [illegible]

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

ندارند صاحب دلان دل به پوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت [illegible]

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشازاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان به کام

ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیم اینجا مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی دوستش نبود

مگس وارش از پیش شکر به جور / براندندی و بازگشتی به فور

[illegible]

مرا با وجود تو هستی نماند
به یاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من
تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستی زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری به شمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر
که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک

پراکنده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحتگر آگنده گوش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خروشان و پوشیده از چشم خلق
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرت عقل و رای است ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو منشور معشوق مادش بشنید | چو در وادی [illegible] برکشید

که گوید تا [illegible] تیغ هلاک | ندانم [illegible] خون و خاک

که بی [illegible] بیند دو دست | که این کشته [illegible] شمشیر اوست

نخواهم [illegible] خاک کویش گریز | چو [illegible] آب [illegible] بریز

ملامت [illegible] پای تو [illegible] | [illegible] کش [illegible]

بخشای بر [illegible] | اگر [illegible] نگیرد

بسوزاند [illegible] آتشی | بسوزد [illegible] بر [illegible]

اگر [illegible] | قیامت [illegible]

[illegible] | [illegible] عشقش [illegible]

یکی [illegible] جان [illegible] | [illegible] که در آب [illegible]

[illegible] | [illegible]

نکو گفت [illegible] خوب [illegible] | سرود [illegible] بر کشید

که هیهات [illegible] | درین بحر [illegible] شدن

[illegible] | چرا [illegible]

[illegible] | [illegible]

شنیدم که سالی [illegible] | چو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

چو خواهند و گردم گشت ...	چو ... کشتی ...
شنیدم که راهم ...	...
درین بود ...	که گفتند ...
قبولست اگر چه ...	که ...

حکایت

حکایت کنند ...	...
که ...	...
کسانی که ...	...
زن و مرد ...	...
ندیدم ...	...
شنیدم ...	...
...	...

[illegible]

یکی ...	که ...
چو شیرش ...	دگر ...
یکی گفتش ...	...
شنیدم که ...	...
...	...
...	...
...	...

حکایت [illegible]

میان ...	...
یکی ...	دگر ...
یکی ...	یکی ...
یکی ...	دگر ...

[illegible]

به دوری لیلی [illegible] / گر سبب یار دوری [illegible]

گفت ای [illegible] / پای کرد [illegible] لیلی [illegible]

[illegible] نام من [illegible] / گر [illegible] ذکر [illegible]

حکایت

یکی [illegible] شاه [illegible] گرفت / گرچه [illegible] شکست

[illegible] / دوست سودای لیلی [illegible]

[illegible] و گفت این حکایت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] بالای نیکوی [illegible]

شنیدم که [illegible] / [illegible] شکست [illegible]

[illegible] آستین [illegible] / [illegible]

سوزان [illegible] مرجان [illegible] / ز سلطان [illegible] پریشان شدند

[illegible] شاهان [illegible] / کسی [illegible] ملک [illegible]

[illegible] / [illegible] گرفت

[illegible] / [illegible] گشتی [illegible]

[illegible] / خیالت [illegible]

[illegible] / که [illegible] کرد و گفت

[illegible] / [illegible] گشتی [illegible]

[illegible] کرده / [illegible] آب آتش [illegible]

[illegible] آتش [illegible] / [illegible]

[illegible] / شب و روز [illegible]

[illegible] آب آتش [illegible] / [illegible]

[illegible] دست [illegible] / [illegible]

تو [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
یکی در برش [illegible] قبا	یکی بر سرش خسروانی کلاه
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	که در بارگاه ملک بوده اند
[illegible]	[illegible]

[illegible]
که سعدی [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

حکایت

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می‌نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش

چو شوریدگان می‌پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانه‌ای در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجاب است و بی‌حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه

یکی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر

مرا هیچ جان و دل ... که بسوخت | ز داغ غم که آتش من [illegible]

گرم جسم کند [illegible] پوست | که سر [illegible] گشته در پای دوست

ز آن [illegible] یار و ... | که با او توان گفتن از [illegible]

[illegible] حرمان [illegible] | چو دوست که من [illegible]

[illegible] خود [illegible] خویش | [illegible] آه دل ریش

[illegible] ماند اندر [illegible] حال | [illegible] کرده همسال

[illegible] که [illegible] بشکفت | [illegible] چو کرد [illegible]

[illegible] چهار [illegible] کام | [illegible] ای غلام

چو [illegible] پسندیده‌ای | که عشق [illegible] ای [illegible]

بیا و آتش [illegible] شود | [illegible] گنجینه [illegible] شود

[illegible] به دیدم [illegible] | [illegible] چون [illegible]

ز [illegible] فرصت [illegible] | [illegible] چون [illegible]

کرامی مرد عشق کار نیست | گر [illegible] یاری [illegible]

[illegible] آتش [illegible] بسوخت | مرا چون [illegible]

[illegible] شعله [illegible] | [illegible] تمام

[illegible] شب [illegible] | [illegible] هیچ

[illegible] گفت [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

اگر عاشقی خواهی آموختن | [illegible] یابی آموختن

[illegible] مقتول [illegible] | [illegible] مقتول است

اگر عاشقی [illegible] | [illegible]

[illegible] | اگر [illegible]

[illegible] گفت [illegible] | [illegible]

باب چهارم [illegible]

[illegible] | [illegible] خاک

مه عابدان گفت روزی به مرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم / به خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن‌بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن‌بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانی است قدر بلند
از این نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده‌خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی به چشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد به دست / دگر در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخوانند که نگذاردش / ور این را برانند که باز آردش
نه مستظهر است آن به اعمال خویش / نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت عیسی علیه السلام و آن شقی و عابد

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه‌نامه سخت‌دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
به ناراستی دامن آلوده‌ای / [illegible]
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام
[illegible]
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان به هم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه‌نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست / به غفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / به مقصوره عابدی برگذشت
ز غرفه فرود آمد و [illegible] / به پایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل به حسرت کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان به سوز / ز شب‌های در غفلت آورده روز

بدرسک قمر ز دیده باران میغ | که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز | وهست از نکویی پیاده و چیز
چو من شد هرگز بیاد کسی | که کردش چو زنده گانی بسی
بهشت کرده عهد طفلی بزر | که چون نامه شرمساری بزر
کنم تحفه بخشش بجان آورین | که گر یا منت بخشش آفرین
درین گاه پیشه نادان کند کار پیر | که عمر بیاد عالم بسی دستگیر
دگر ره به شرمساری سرش | در آن آب حسرت بروی اندرش
فرا پیش بنده هادی سرش بروز | بگریش کرده بر باد بر دود
کزین پیش باید نبی را درست | که در بحث باطل چو دزد و درست
بگرد آن آتش در افتاده | بیاد بسود عمر برباد داده
چو خیر آید اخلاص آن و آتشش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه داری که نعمت بدزدی خویش | همه نوع برنقش پی کار خویش

برین آستان عجز و مسکینی است | به از طاعت و خویشتن بینی است
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
که نکار را اندیشه‌ای کی رهد | [illegible]

حکایت [illegible]

فقیهی کهن جامه تنگدست | در ایوان قاضی به صف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد به صدر | کرامت به فضل است و رتبت به قدر
دگر ره چه حاجت به پند کست | همین شرمساری عقوبت بس است

بگفتند از هر کنار آفرین | که بر نطق و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند | که قاضی چو خر در وحل بازماند
که هیهات قدر تو نشناسم | بشکر قدومت نپرداختم
معرف به دلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران | بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند | چو صورت همان به که دم درکشند

وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت دیدی که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت پادشه زاده گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود | که دور از تو ناپاک سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم | زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع
چو سرکش بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل

که هر گه که با تیغ [illegible] زشت — بپوشی بسر چادر [illegible] پشت

چنین نغز رفتست پیش عوام — [illegible] صد سال [illegible]

حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت — یکی راستان با ملک باز گفت

ز [illegible] حساب [illegible] هیچ — بیا [illegible] سیل [illegible] دریغ

[illegible] — بیا [illegible] باش [illegible]

[illegible] نفس [illegible] — [illegible] کو [illegible]

تقدم [illegible] باقی [illegible] — هر [illegible] بپیچی [illegible]

[illegible] — [illegible] با این شاه

[illegible] — [illegible] خواب

یکی غایب از خود [illegible] — یکی [illegible]

[illegible] — ز دیگر [illegible]

[illegible] — هر سال از خواب [illegible]

جوان [illegible] — چو مردان [illegible] عبادت نشست

[illegible] جهول — گر شایسته باشی [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

خیال [illegible] — [illegible]

سپر [illegible] شیر [illegible] — [illegible]

[illegible] — چه با دوست [illegible]

[illegible] — [illegible] ادب [illegible]

[illegible] با اسیر — چو بینی [illegible] دستگیر

باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستی و گر سرفراز

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی را گو به تلخی بمیر

ملامت بود زان کس چشیدن بید | گر چون عمر [illegible] بر هم بچید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگون بخت
گرت خم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت چیز نیست

حکایت [illegible]

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای | بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بچشم آب [illegible] سبل | دویدی چو بوی پیازش بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش همنشست | وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کارگر بود نه چوب | شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی

شبی [illegible] باتش نهاد | روان [illegible] باد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شنیدم که شب بسیار خفت | [illegible]
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که شیطانش [illegible] | مسافر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
فرو خواند شیخ این حدیث [illegible] | شنیدم [illegible]

نجای پس کس بباید شود | گر خواهد از وی تمامی شنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری و نامت بمیرد چو جسم
وگر پروری نخل و رخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست | بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراشتند | که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع کرد شوخی بصاحبدلی | نبد آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش

ز بوکفت این شیوه نابوده‌ام | نبیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی | چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد | گر انصاف پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و گفت | بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد | وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من | همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی | که سهلست ازین صعب‌تر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست | از آنها که من دانم این یک یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست | من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال | کجا داند از عیب هفتاد سال
به از من کسی در جهان عیب ما | نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس | که پنداشت عیب من اینست و بس

غرور سنانش ز دیده دوریختی | یکی حرف درویش باید نوشتی
چو بی‌حاصلی قوم ستمگر روا | به گفت ای خداوند گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای حیله‌ور | از آنها یکی بیش و کرچون پدر
از آن دوری تو تیغ آتش بهار | تهی آتش ای تاج صاحب دولی
ز دستی تهی آتش آدمی صفت | که گر آوری خیر من معرفت

حکایت

شنیدم از ملک نیمروز باشد | بقیه و جستن کسیش در سیاست
چو پادشاه آمد از خشم و تیز | شب شیر گفت و شش و بد
چون کشته خلایق جهان | برون کرد چون آب تیغ از میان
شنیدم که گفت ای ملک بی‌هلاک | خدا یا کجا کرد مش خون کوشش
که بیوسته در نعمت ناز و کام | ز اقبال و دولت مام صبح و شام
مبادا که گفت در انجام خویش | که نام و هنر و دو دانش

گراین پادشاهان گردن فراز | که در راه وشند و در کام و ناز
درآیند با صاحبدلان بهشت | سخن ز کورسپرد بگیرم بهشت
سر عزیز بیارم دیدی تو | گر آورد خیزد جستن کشی
شب برد ملک و داعی است | که خدا خشم امروز بر پای است
اگر صباح حجت باد ببری باغ | مآیه بگفتش برزم و داغ
بهر روزی آن کشت وصباح شیند | اگر بود آن آفتاب صباح ندید
دی وقت چشمه آفتاب | بر چشم خلایق برشسته چو
روان سرو کس برنشاند و دو | سعیت نشست و برخشانند
پس از ریح سرما و باران و سیل | شستند و با ما ماند ذان سیل
گدایان بی‌جاه شب کرده روز | معطرکنان جامه بر جوهر سوز
یکی گفت از ایشان ملک نهان | گدای جهد و گوش ملکت جهان
پسندیده کاین ز بزرگی پسند | از آنها بید کاشت چه باید پسند

نه پنداری ای دیده روشنم — کزین درنگ و از گران ... م
چو دیدم که چاره کی خیزد — نهادم سر ... بر ... ره
چو سنگ ... ... کرده ام — که سنگین‌تر از سنگ ... نیم
به خواهی که در قرب والا رسی — ز شیب تواضع به بالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب — فتاد از بلندی به سر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — به مهر آسمانش به عیوق برد

حکایت حاتم اصم

گروهی برآنند ز اهل سخن — که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد — که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود — مگس قید پنداشتش قند بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار — که ای پای بند طمع پای دار

...

شنیدی که در اقصای ... بزرگ — که همواره بیدار شب خیره بود
شبی دید جایی که دزدی نشست — بیامد در ... طرف پای کند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست — ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید — میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش — گریزی به وقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد
به تاریکی از پی فرا رفت پیش — به راهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام — به مردانگی خاک پای توام
ندیدم به مردانگی چون تو کس — که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان به در بردن از کارزار
بدین هر دو وصفت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام
گرت میل باشد به لطف و کرم — به جایی که می‌دانمت ره برم

حکایت آن پیاده حاجی

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده‌ای در دلش اوفتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت‌گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند / تحمل ز دشمن نه مردان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذشت / که گویند یارا و مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نوشتن به زر

دلم خانهٔ مهر یار است و بس / از آن می‌نگنجد در او کین کس

حکایت بهلول

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی

هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از بستن گور و آهو ز پی / لگد خورده از گوسفندان حی

چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

به ظاهر من امروز از او بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای / به سر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت بر درم / [illegible] بسیار از آن کمترم

که سگ با همه زشت‌نامی چو مرد / مر او را به دوزخ نخواهند برد

[illegible]

همی گفت [illegible] خلق [illegible] انجمن

شنیدم که [illegible] دانای [illegible]

[illegible]

چنین است [illegible]

زبانی [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل	نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند	بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان	نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی	که بر خلق رنج است و سختی بسی
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت	بسی بر نیامد که باران بریخت
فرو ماندگان را دعایی بکن	که مقبول را رد نباشد سخن
خبر شد بمدین پس از روز بیست	که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر	که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید از عارفی در نهفت	چه حکمت در این رفتنت بود گفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی	که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا [illegible]

شبی زیت فکرت همی سوختم	چراغ بلاغت همی افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید	جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد	که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند	درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران	که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست	وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم	سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت

سعادت ببخشایش داورست	نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند	نیاید بمردانگی در کمند

چو خنگ [illegible] در تیغ [illegible] | گشتن [illegible] گرگ [illegible] هیبت [illegible]
گرش [illegible] | امانش [illegible] هیچ [illegible]
پلنگانش [illegible] | [illegible] چنگال [illegible] شیر
گرفتی کمر [illegible] پلنگ [illegible] | [illegible] کوه [illegible] جای
ز [illegible] چون تیر [illegible] | [illegible] گروهی [illegible]
شدندی [illegible] | [illegible] جهان [illegible] آدمی
هر آنکه [illegible] دست [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] میان [illegible] | [illegible] ناگه [illegible]
قضا نقل کرد از [illegible] شام | [illegible] خاک [illegible]
اگر [illegible] شام [illegible] | [illegible] خانه [illegible]
قضا در جهان [illegible] | [illegible] زنده [illegible]
شبی [illegible] | [illegible] گذشت آن [illegible]

نفیست [illegible] عراق [illegible] | [illegible] کند [illegible]
[illegible] کند [illegible] چشم | [illegible] چشم
[illegible] | [illegible] گشت
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] | [illegible] آسمان [illegible] زمین
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] شیر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ملک را گمان بود در خلوت است | چو دزد آن خوبی کردن بدید
شب از غیرت شهر ساری نخفت | سحرگه چو بیدار شد [illegible]
تو کاسه نباید که در [illegible] | [illegible] چو جان [illegible]
شنیدم که میگفت و خون میگریست | [illegible] گره [illegible] نیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب | [illegible] آنچه [illegible]
چو بازی [illegible] حال | [illegible] پیلتن [illegible]
کنونم که در پنجه [illegible] | [illegible] بیل [illegible]
بر [illegible] | ز هر [illegible]
گر [illegible] | [illegible]
[illegible] یاد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حکایت

شنیدم که [illegible] | [illegible]
[illegible] امید [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حکایت

[illegible] پسری [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حکایت

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی | که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه | بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است | که یک دانه گندم بهامون بر است
زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز | گره شد برو پای بند دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش | که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف

مثل

شتربچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد | اگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر | وگرنه سر ناامیدی بخار

[illegible]

عبادت باخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

بگفتا بشنو این [illegible] | نه [illegible] طاقت [illegible]

چو [illegible] سپید [illegible] | نشانده [illegible] بادام [illegible]

چو [illegible] گندم [illegible] | نهاده [illegible] آتش [illegible]

بگفت [illegible] چندین [illegible] | چو [illegible] بادام

چو [illegible] | نهان [illegible]

گره [illegible] | اگر [illegible]

[illegible] | گره از [illegible]

کلید [illegible] | گره [illegible] چشم [illegible]

اگر [illegible] جا داشت | در آتش [illegible] جا داشت

حکایت [illegible]

[illegible] | شنیدم [illegible]

[illegible] | دگر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

شنیدم که [illegible] شکم خوانده بود
که از [illegible] نشانده بود

[illegible]
[illegible]

[illegible]
که خود را خداوند [illegible]

قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش سلطان بخواهش روی
چو یکسو نهادی طمع خسروی

اگر خودپرستی شکم طبله کن
در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه
شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست
دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی

نگفتی که قبلت حجاز است و بس
چرا کردی امروز از این سو نماز

مرا طاعت نفس شهوت‌پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

خور و خواب تنها طریق دد است
بر این بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای
بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار
نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی
که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز
که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها
کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم خوردن از عادت خویش خورد
توان خویشتن را ملک خوی کرد

نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملک خوی اندیشه کن

تو بر کره توسنی در کمر
نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

اگر پالهنگ از کفت در گسیخت
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پر شکم آدمی یا خمی

[illegible]

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هرچه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم

شکم‌خواره بسیار بیند خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چو آورده‌اند از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرمایستان

یکی در میان معده انبار بود / از آن تنگ‌چشمی شکم‌خواره بود

میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا به گردن در افتاد سخت

رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

[illegible]

حکایت

[illegible]

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر

[illegible] / [illegible]

چه خوب است تشریف میر ختن / وز آن خوب‌تر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین‌بوس کس

حکایت

یکی نان‌خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار

قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / که ای نفس خودکرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

[illegible]

تواناست آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مپیچ
نگارندهٔ کودک اندر شکم | نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار

شنیدم که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست | چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک | چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکینتر است
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون به ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاه است و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست

یکی سلطنت ران صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش به کوه
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده نامیتر از وی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند و همرای و پشت
چنانش حصار آوریدند تنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس | که صعبم فرو ماند فریادرس
به همت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت به کنج اندر است

پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبوده است بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرج دیده در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید | سرش کرد چون دست موسی سپید
بسر تیزی آن آهنین دل که بود | عجب بر پری رخ زبان برگشود
بمویی که کرد از نکویش کم | نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی | نگونسار و افتاده در پیش شوی
یکی را که خاطر در او رفته بود | چو چوگان سرانداخته شفته بود

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی | نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای | چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از تو چو من دشمنی ناید [illegible] | که با دشمن خویش ناید بسی [illegible]
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و کبر و حرص و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند | سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجه عقل تیز

حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز | نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخته است | که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت تکش با غلامان

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید به کس باز گفت
بیک ساعتش آمد ز دل بر زبان | بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

حکایت

تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبان است مرد
اگر همچنین سر به خود در برم | چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکو روی پنداشتم
کم آوازه را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش | وقار است و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | به کوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفس‌های مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق ایوان سرای / یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود ماندی اندر قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که وقتی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / به عیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

گروهی [illegible] / [illegible]
ز آوازش [illegible] / فرو ریزد [illegible]
[illegible] / که [illegible] اللیل [illegible]
[illegible] / [illegible]
طلب کرد [illegible] / [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] / [illegible]
شد آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بدان شخص [illegible]
[illegible] / [illegible]
قلم [illegible] / [illegible]

تن آلوده به سیماب و پر از جوش | گروهی سگان حلقه بر گوش

چو فرخنده روزان هنگام شب | [illegible] کشید

زمانی ز آشفته گشتی [illegible] | بیکبار آمد ز دریا شفیق

بر وزان مقام [illegible] | گروهی [illegible] بنشست [illegible]

جو [illegible] آمد [illegible] | [illegible] رفیق [illegible] دست

[illegible] شد [illegible] | [illegible] ز دست چون [illegible]

ز [illegible] که فرمان [illegible] | [illegible] کرد [illegible]

زمانی [illegible] | [illegible] فرمان [illegible]

[illegible] | [illegible] ساقی [illegible]

[illegible] | [illegible] ساقی [illegible]

[illegible] | [illegible] کرد [illegible]

[illegible] کمان [illegible] | گران [illegible] آن [illegible]

گروه گروه کسان [illegible] | [illegible] نکو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

حکایت

[illegible] | شب و روز [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وگر بار سایه ز خورشید نشین | به پیش شه آمد در پوستین
آخر فنا اندرین حکایت رفت | صاحب نظر باز گشت ندیده گفت
هر دو پرده بر پیاده شور عین حال | ز هیبت و داشت ز هیبت جلال

بطفلی ام رفت و زندگانیست | ندانستم ای بیکار است و بس
یکی جا به از پارسایان کری | بپیش سر تو و خشم است و بس
کرسیم صد قول نیست بگوی | دوم خیال است و سیوم کرفت عجب
بیا گوی من شوی پیچ سر | منافق بگشت که حکم بجا
ب به ده نان بیش من حال | که ز نیست و ز وزه جدا زنال
و ز آن هیچ مشت آب برد زمین | ز دستی که سوی حسد تا ذقن
وکر وسته تا به فرق شب | ز تسبیح و دگر آنچه دانی کرست
وکس صبح سر جدا ز آن صبح تا بپای | همیشه است خشش نام بی

یکی گفت این پای بشکست رنگ | تو هم گفت اگر وا ز ره درنگ
گفت رنج چاره تو پیش | بر سر نهاده ام ای پیش
چنین گفت زاهد صاحب پیش | نه هم چنین گفت آنکس
که کافر ز بیکار ایشان نشست | مسلمان چو روز باشد نشست

حکایت

چنین گفت دیوانه مرونی | حدیثی کز آن لب بدان گذری
من از نام مردم بهشتی ام | نکو هم حدیث و حدیث دادم
کدو را نقد برده دکان خرد | کز آن یکی حیوان که ره دیدم
بنیق که غایب شاه تکیه ام | دو چیز است و برتنقاد دوم
بگیر اکنون باشی حاصل نقد | دوم آنکه باشد حقیقت رنج
هزار آن کوره و نام مردم عجب | از آنکه خود آزادی توقع بدان
اکنون وقت نیک که جان | کرده بیش تو گفت التبس ای گران

یکی گفت با صوفیی در صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد به دوست — جز آن کس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کآوری بر دهان — که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم — به خشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز — که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه‌چال و مرد اندر او بسته پای — به از فتنه از جای بردن به جای
میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

حکایت فریدون

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن‌دل و دوربین دیده داشت

یکی رفت پیش ملک بامداد [illegible]
[illegible]
کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زرش نیست بر وی به وام
[illegible]

بر او گفت [illegible] — [illegible]
زمین پیش تختش ببوسید و گفت — نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
[illegible] که مردم [illegible] — سرت سبز خواهند و عمرت دراز
[illegible] — [illegible]
پسندید از او شهریار آنچه گفت — گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر — نگون‌طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره‌رایی که هست — خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن — نه عقل است و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که از هر چه عالم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچ کس را نیاید پسند

[illegible]

چو طوطی کلاغش بود همنفس	غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی	وگرنه بنه تن به بیچارگی
به زندان قاضی گرفتار به	که در خانه بینی بر ابرو گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ	بلای سفر به که در خانه جنگ
سفر عید باشد بر آن کدخدای	که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند	که بانگ زن از وی برآید بلند
اگر زن ندارد سوی مرد گوش	سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی	بلا بر سر خود نه زن خواستی
بر آن بنده حق نیکویی خواستست	که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن	دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد	برو گو بنه پنجه در روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد	چو بیرون شد از خانه در گور باد

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل	کس از صبر کردن نگردد خجل
به شب سنگ بالایی ای خانه سوز	چرا سنگ زیرین نباشی به روز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی	روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری	تحمل کن آنگه که خارش خوری

در تربیت پسر گوید

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین	ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای	پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و طبعش نباشد بسی	بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد	پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر	گرش دوست داری به نازش مدار
به خردی درش زجر و تعلیم کن	به نیک و بدش وعده و بیم کن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

خرابت کند شاهد خانه‌کن / برو خانه آباد گردان به زن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش‌خوی آراسته / چه ماند به نادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن به سنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت / کز آن روی دیگر چو غولست زشت

[illegible]
[illegible]
[illegible]

مثل

[illegible] / [illegible] صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
سر گاو عصار از آن در کهست / که از کنجدش ریسمان کوتهست
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردید [illegible] حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار

ورا دامن از صدق [illegible] حلال | که دارد پس پرده چندین خیال
و اگر زین صفات [illegible] | چو آتش [illegible]
ز رنج خصمان اگر بر تپند | گر آتش [illegible]

در [illegible] از مردم عالم

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست | در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست | اگر خودنمایست و گر حق‌پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان | به دامن در آویزدت بدگمان
به کوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان | که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک | گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست | ز غوغای خلقش به حق راه نیست

کز اول قدم پی غلط کرده‌اند

فرومانده در کنج تاریک جای | چه دریابد از جام گیتی‌نمای

اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی

وگر تنگدستی تنگ‌مایه‌ای | سعادت بلندش کند پایه‌ای
چو بینند کاری به دستت درست | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار | گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار
وگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای | وگر خامشی نقش گرمابه‌ای
تحمل‌کنان را نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست | گریزند ازو کاین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خوریست | که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش | شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورش
وگر بی‌تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش به ایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوتی خوش کند
به جان آید از طعنه بر وی زنان | که خود را بیاراست همچون زنان

نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی

کریما رو کنج سلامت نشست | کز ... ز بند دهن بست
خدایی که ما را بیانباز جفت | ندارد شنیدی که زن ... گفت
رهی نیاید کسی ز دست کس | گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت آن مرد دانا

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین | نبیند بد مردم نیک‌بین
یکی را که فضل است و فرهنگ و رای | گرش پای عصمت بلغزد ز جای

به یک خرده مپسند بر وی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گل دسته بند
کرا زشتخویی بود در سرشت | نبیند ز طاووس جز پای زشت
صفایی به دست آور ای خیره روی | که ننماید آیینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی | چو خود را به تأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق‌شناسم وگر خودنمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم | تصرف مکن در کژ و راستم

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب | که بیم از تو دارم به زشتی عقاب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک‌رای | یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر | ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ | جهانی فضیلت برآری به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | به نفرت کند وز درون تباه
ندارد به صد نکته نغز گوش | چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند | حسد دیده نیک‌بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت | سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر حق سبحانه و تعالی و طلب شکرگزاری

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که در خورد اوست

عطاییست هر موی از او بر تنم | چگونه به هر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت به هش باش و پاک | که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد | که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی | اگر مردی از سر به در کن منی
چو روزی به سعی آوری سوی خویش | مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست | که بازو به گردش درآورد و دست
چو آید به کوشیدنت خیر پیش | به توفیق حق دان نه از سعی خویش
به سرپنجگی کس نبرد از تو گوی | سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم به خود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم

[illegible] ... پستان ... [illegible]

[illegible] ... آتش ... [illegible]

[illegible] ... پستان ... [illegible]

[illegible] ... پستان ... [illegible]

[illegible] ... پستان ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... بالای جان ... [illegible]

[illegible] ... پستان ... [illegible]

[illegible] ... پستان ... [illegible]

[illegible]

چون ... انگشت ... [illegible]

[illegible] ... پستان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز بیشی خطرها توانی که رست | ولیکن [illegible] تا چه بست
درون تا بود قابل شرب و اکل | [illegible] دیگر [illegible]
ذنب گر کنی خانه گرد از تمام | که با هم [illegible] صبح و شام
در بیان [illegible] | که پر بسته با هم [illegible]
[illegible] | مرکب [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر باد و سر [illegible] بگذرد | [illegible]
توانایی تن مدان از خورش | که لطف حقت می‌دهد پرورش
[illegible] | [illegible]
[illegible] | خدا باشد آنگه که خود را ببین

کرامت [illegible] شیخ [illegible]
که [illegible] باشد [illegible]

[illegible]

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان به ایوان شاه | به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت [illegible]

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر | که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان | به دیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان‌آوران رفته از هر مکان | تضرع‌کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا | که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید به چاه ضلالت درند

برسمن شادی برافروخت ای | [illegible]

صولت [illegible] قبیل | [illegible] سپه [illegible] پیل

بسی جوان که دیدم اندر عشق | [illegible] دیدم ز خویشتن بی خبر

[illegible] | [illegible] داد دست

[illegible] شب [illegible] | [illegible]

شب [illegible] بودم [illegible] | [illegible]

شبی [illegible] قیامت را | [illegible]

[illegible] هرگز [illegible] آب | [illegible]

مگر که دیدم [illegible] عظیم | [illegible] شب [illegible]

[illegible] مبتلا | [illegible]

[illegible] گرفت کس | [illegible]

طلب سیه پوش شب [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

خلقه کافر شدم [illegible] | بر چمن شدم در [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

ور اقبال خواهی ابوبکر سعد — کرا دولت اینست چون قبل سعد

ز جود الملک داد و خواه آمدم — درین بارگه بر نیاز آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش — که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم — وگر پای گردد به خدمت سرم

کی آنکه هر کز که پست نیاز — برآرم به درگاه دادار راز

بیا و آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خودبینیم

ندانم که دستی که برداشتم — به خیره ای خود برافراشتم

ز صاحب دلان دست برگشته اند — که سر رشته از غیب بگشته اند

در خیر بازست و طاعت ولیک — نه هر کس توانست بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز به فرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس

قیامت که بازار مینو نهند — منازل به اعمال نیکو دهند

بضاعت به چندان که آری بری — وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندان که آکنده‌تر — تهیدست را دل پراکنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سرپنجه غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی — به فریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را به غفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت جوانی و پیری

شبی در جوانی و طیب نعم — جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی — ز شادی در افکنده غلغل به کوی

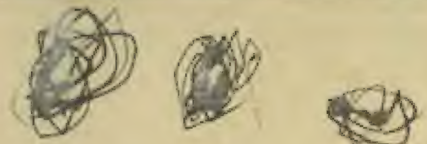
ما را [illegible] برفراغ | [illegible] شاخ
کز جلوه [illegible] صاحب جمال | [illegible] بالی
[illegible] آمده [illegible] | شمار اکنون [illegible]
گلستان [illegible] | کز گلدسته [illegible]
[illegible] جان [illegible] | دگر [illegible]
شکل [illegible] | [illegible]
[illegible] تمام | [illegible] بهشت [illegible] تمام
[illegible] | ز شرم [illegible]
[illegible] | [illegible]
هم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

خطاب [illegible]

زلیخا کز وصل [illegible] گذشت | [illegible]
[illegible] | [illegible]
زلیخا کز [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]



[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بغفلت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور

کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

[illegible]

[illegible] / [illegible]

نشستی بجای دگرکس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی ار بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور

[illegible]

[illegible] این [illegible] | دوم [illegible]
[illegible] کالیو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خوشت
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] چشم [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آدم | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] / دگر ره [illegible]
که یکبار [illegible] که عالم [illegible] / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکی و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
نه چون خواهی آمد به شیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب / سفر کرد خواهی به شهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

[illegible]

ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را به عذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی‌عذر یک سو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
به ناز و طرب نفس پرورده گیر / به ایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر | برو دامن راه دانان بگیر

[illegible]

گر ز ذات خود قرینت آمدی | نور تو گر در جهان [illegible]

نیست بود و هست [illegible] | پس ز عز من خویشتن [illegible]

[illegible] جان من تخم [illegible] | [illegible] یکی [illegible]

چون [illegible] | [illegible] نخجیران [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] عقلت [illegible] | [illegible] جان [illegible]

حکایت

یکی معشوق بود از مهتری | که ز کردار بدی [illegible]

نشست از خجالت [illegible] | گر ترا با خجالت [illegible]

خبر یافت [illegible] جان | [illegible] گفت ای جوان

تا چه [illegible] خویشتن | [illegible]

[illegible] جانب [illegible] | [illegible] جانب [illegible]

شب [illegible] | ز ره عاقبت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خاک

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کتاب

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] خویش آن نفس | [illegible]

حکایت

[illegible]

یکی را به چوگان مه دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بی‌قراری نیارست خفت | بر او پارسایی گذر کرد و گفت
به شب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه آبرویش نبردی به روز
کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها به درگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم | در عذرخواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر | و گر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد بر این در کسی عذرخواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

به صنعا درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل
به فصل خزان درنبینی درخت | که بی‌برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد | قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا به درگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی‌برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن به جود | که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار | به امید عفو خداوندگار
کریما به رزق تو پرورده‌ایم | به انعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز

بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم / که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانی که ما [illegible] / [illegible]
گرم رهنمائی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت درویش

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی‌ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم در این مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک

حکایت

حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته‌ی دون یزدان پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر چه هست
محالست اگر سر برین در نهی / که بازآیدت دست حاجت تهی

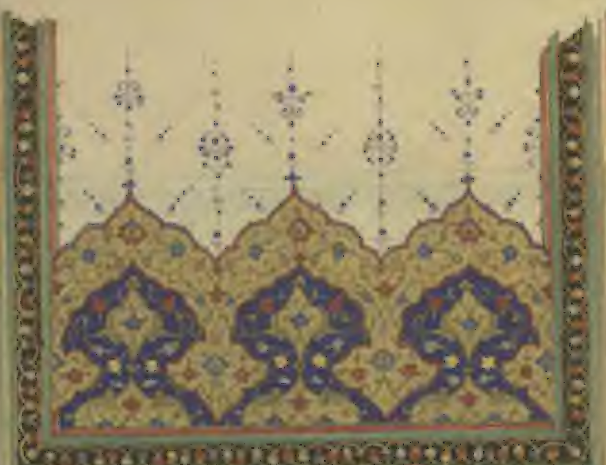
حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره‌ی مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم / بصیرم نه خود بی‌خرد خواندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر / که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده‌پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند / خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنه کاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجایی رسم / وگر افکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی برنخاست
دلم می‌دهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز / برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست / امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید



حبيب يحيي المدامع بالجري | فلي طف المآقي سال [illegible]

نسيم صبا نجد وعهد حبيب | [illegible] ذكرتك [illegible] قبري

اذا ما لاك النفس [illegible] الى الحمى | [illegible] مستقبل [illegible]

زجرت مطايا [illegible] كنت [illegible] | [illegible] اوراق [illegible]

تسابقني [illegible] يوم [illegible] | [illegible] في [illegible]

اودعت [illegible] حتى [illegible] | [illegible] الاسامي [illegible]

فقد كانت [illegible] الكعبة | [illegible] في [illegible]

[illegible] المستنصر [illegible] | على [illegible] الاعين [illegible]

[illegible] في [illegible] | [illegible] على [illegible]

[illegible] | كما [illegible] الله [illegible]

فلا تسألني كيف [illegible] السرى | [illegible]

[illegible] الملك [illegible] | [illegible]

فان [illegible] العباس [illegible] الورى | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

فالله [illegible] الخلائق [illegible] | [illegible]

[illegible] الاخرى [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] على [illegible] | [illegible]

ندت تحايا سبايا حبيب | وتمايل استنطق شيئا على ظهر
تورك له غايت لبيه تتوم | كان لهوائي في الدجى حب البشر
وان صباح الاحبه يوم تحية | على قم وثبت نشانه في الجيش
استصبح بالمرة فاقصدوا | ومن يجيء العصفور بين تتي خر
تقوم وتحزن في الحب الاول | والى سيتقي مني التوسم في آخر
سيوقون موتى بقرب كما الفصل | فوانيه تقوم الديه وان الرحب
عليهن سبايا يا سافوات عنها | كرك سايتره من جليل السنه
وعدت تستطونه في كل منزل | تتبع يا ولاه الديكه من شيئه
لقد كان ذكرى قبل ذلك | فاحوت فيه الاحيطه وحسكه
ويتمايدي يحرف قرآن جملة | معطاتيه الحيات والمفر
ووقت حباوان حيد صبر حنا | رايت صبيا فالتي به الجنه
فاخر تكلي له حتى كربت | وان تعلقت حين انجام باقيه

انكار منه الموت الا ترى | فقد تفرقن ناسبي فخر اشد
وجارتيه الدنيا اوتوت كهن | تحية تكفن كحب العفيف
ودوين داول من نموت فانها | فكان حديد بالتفاخم ذلك
لبث الهدى من ركب عاشق | وان لم تكن في العصر ذلك في غير
كما قال بعض العاشقين قرنه | بسير التقاتلات معاتوجت
اعطوا الدنيا وانا ذلك انسى | البلاد عن كان لا دين حسنه
على الرجاء كثرة المال حب | وذلك يا موتي جميع للحبه
على امه وحتى من سيره | ومن عليها الجميل من سنه
واهان ملائي المسلمين حقيقه | به ولت سلطان البلاد وفي كبر
هلك عداي كل له حسبه | عند با وجهه بالكريف في
لقد سعدا الدنيا دوام سعده | واذيه المولي جوهره والصغر
كذا ذلك تشتوليه حيث حنا | ومن تابت لا بعض من كرم

١٨١

[illegible]

الا ان بصری [illegible]
[illegible] وانیسها لولا [illegible] علی الاثر
[illegible] الی لا بعین [illegible]
فلا خیر [illegible]

[illegible] مات [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیار دوستی [illegible] چه [illegible]
ورنه عالم [illegible] اتفاق [illegible]
[illegible] دشمنان [illegible]
[illegible]
[illegible] فضلش
[illegible]
[illegible] هیچ [illegible]
[illegible] جمال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خدای [illegible]

گر [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه حاجت [illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خدای [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطانی [illegible]

[illegible]

جز گفتن [illegible] | [illegible] که [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سعدیا [illegible]

که قلم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

دل [illegible] | گر خواجه [illegible]

اگر جهان همه کامست [illegible] | [illegible] جهان [illegible]

[illegible] | که پای [illegible] جهان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نه هر که دعوی زر [illegible]

[illegible] سعادت [illegible]

[illegible]

شاید که ... | [illegible]

جهان ... [illegible]

[illegible] ... که دون ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

طبیب ما که [illegible] ... | که کار بنده ... [illegible] ... ماند
شکفته بخت دلم چون ... | که قطره قطره ... [illegible] ... ماند
ز تیغ غمزه ... [illegible] ... | که دست ... [illegible] ... ماند
نیم ... [illegible] ... عجب | که از ... [illegible] ... ماند
... [illegible] ... | و ... [illegible] ... ماند
اگر ... [illegible] ... | ... [illegible] ... ماند
... [illegible] ... | که ... [illegible] ... جان ماند
بوقت ... [illegible] ... | ... [illegible] ... ماند
... [illegible] ... | ... [illegible] ... ماند
... [illegible] ... | که ... [illegible] ... ماند
... [illegible] ... | ... [illegible] ... ماند
... [illegible] ... جان ... | ... [illegible] ... ماند

... [illegible] ... | خوش بود ... [illegible] ... بیا
... [illegible] ... | گر ... [illegible] ... بیا
بلبلان ... [illegible] ... | ... [illegible] ... بیا
... [illegible] ... | ... [illegible] ... بیا
این ... [illegible] ... | ... [illegible] ... بیا
... [illegible] ... | ... [illegible] ... بیا
... [illegible] ... | ... [illegible] ... بیا
... [illegible] ... | ... [illegible] ... بیا
... [illegible] ... | ... [illegible] ... بیا
... [illegible] ... | ... [illegible] ... بیا
... [illegible] ... | ... [illegible] ... بیا
... [illegible] ... | ... [illegible] ... بیا

مشکل بود ... [illegible] | گوشه‌ای ... [illegible]

[illegible]

آب دریای ... [illegible] | همچو ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای که ... [illegible] | ... [illegible]

[illegible]

ایضاً

زور بازو داری و شمشیر تیز
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان به صبح
زود گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد
دیر زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه نیکویی کنی
قتل مار افسا نباشد جز به مار

ای که داری چشم عقل و گوش هوش
پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل
نشنود قول من الا بختیار

پادشاهان را ثنا گویند و مدح
من دعایی میکنم درویشوار

سعدیا چندانکه میدانی بگوی
حق نباید گفتن الا آشکار

هر کرا خوف و طمع در کار نیست
از خطا باکش نباشد وز تتار

[illegible]
زبان [illegible]

چو [illegible] التفات کنی
[illegible]

مثال [illegible] مردم سوی
ز چشم بسته [illegible]

کسی که [illegible]
کسی که [illegible]

به طاعت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر [illegible]
[illegible]

مرا که [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

مثال [illegible]
جهان [illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر [illegible]
اگر [illegible]

بندگان که کشته شد به آب تیغ | دست آمال [illegible]
[illegible] پیش [illegible] | صد چو [illegible] بیش ازین مشغول
لاجرم چون [illegible] | [illegible] دل
[illegible] پیش [illegible] | [illegible] پای پیل
[illegible] مشتری [illegible] | [illegible]
گر یکی از هزار [illegible] | تا مل [illegible]
سعدیا قصه ختم کن [illegible] | حق خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان [illegible] | دشمنانت [illegible]
[illegible] | [illegible]

دشمنت خود [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

چنان شدم [illegible] | نماز شام [illegible]
[illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]
بزرگوار خدایا [illegible] | [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | شب فراق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز انعام به کل دست گشاده [illegible]

[illegible]

[illegible]

سخن فرسوده آمد زشت گردد | [illegible]

بسیم و زر نکو رای ... | ... که ... جسم

[illegible] | معیان را ... خام

[illegible] | گر آن را ... قیامت ...

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

و حاجی ... الا ... | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در صفات ... | صفات ... و ...

ترجمه بر سوره ملک و ...

که ... دیگر ...

خدایی به توان گشت شکر صنع کریم | ... گرم ... جسم

به دولت ... شاه ... شاه | خدایگان معظم ... اعظم

[illegible] | خلیفه ... باتفاق ...

[illegible] | با ... شاه ...

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سپاس ... خدای شکر ... | [illegible]

نظامی بنده [illegible] که [illegible] / شنیده [illegible] گفت [illegible]

[illegible] / گر [illegible] آدم

[illegible] / چو آفتاب [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

سزد [illegible] / [illegible]

این [illegible] / وین [illegible]

[illegible] / گردن [illegible] جهان

[illegible] / [illegible] دامان

[illegible] / [illegible]

آن [illegible] / [illegible]

[illegible]

گر [illegible] / الا کسی که [illegible] جهان

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] جهان

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

این نسیم باد شیرازست یا مشک ختن | یا نگار من پریشان کرده زلف پرشکن
بامدادان [illegible] | گر نه [illegible] با بوستان

گر [illegible] سعدی [illegible]
با خیال [illegible] معشوق [illegible]

یار [illegible] دست [illegible] | یار [illegible]
[illegible] | در چمن [illegible]
[illegible] | سخت [illegible] بیکانی [illegible]
گر [illegible] داری [illegible] جان [illegible] | دوران [illegible]
گر [illegible] | در [illegible] حدیث [illegible]
[illegible] | [illegible] سرو [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]

خورد عالم [illegible] گشت | شیر [illegible]

سعدیا گر عاشقی [illegible]
عاشقا گر [illegible] پستی [illegible]

ای پیش ازانکه در قلم آید ثنای تو | واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش پادشاه [illegible] | الا زیر سایهٔ [illegible] همای تو
نوشیروان و حاتم طایی که بوده‌اند | هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو
[illegible] | آواز [illegible] جای تو
اسلام [illegible] سلامت | [illegible] پارسای تو
گر آسمان [illegible] بر زمین | [illegible] آفتاب گشته خاک پای تو
شکر [illegible] | گر [illegible] صفای تو
خالق [illegible] دعای [illegible] | پروردگار [illegible] تو
تیغ [illegible] | چندان [illegible] های تو

مرا از بس عجایب کار پیچیده | تو بی خبر که [illegible]
که [illegible] گشته ام [illegible] | [illegible] ثابت شود [illegible]
در کم [illegible] عجایبات [illegible] | گر بصیرتی [illegible]
در پی هر حال کند [illegible] حکیم | [illegible] اگر [illegible]
[illegible] | این [illegible]
[illegible] | [illegible]
حال نشست [illegible] کام دل | [illegible]
[illegible] گفت [illegible] زبان [illegible] | [illegible]
کار [illegible] | [illegible] شکسته [illegible]
[illegible] | [illegible]
تسلیم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] گشتی و چون [illegible] | [illegible] چون جهان [illegible]
تو [illegible] نشسته [illegible] | [illegible]
تا درین [illegible] | [illegible]
[illegible] نشسته [illegible] | خانه [illegible]
گر [illegible] | و [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عدل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] کمال [illegible] | [illegible]

[illegible]

دست دعای [illegible] بکار عجب	گر عجب [illegible] میان [illegible]
صد [illegible] [illegible] هر تنی	چاره [illegible] مستجاب
[illegible]	[illegible]
تو [illegible]	لاجرم [illegible]
[illegible] مستجاب شود	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	چون [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]	باضافت [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

شکر عطای تو گر نیست در خور [illegible]
چه غفلت که [illegible]

هیچ [illegible] نیست [illegible] کرم
شمال [illegible] آوازه [illegible]

که نوبت که [illegible] کریم [illegible]
که نوبت که بعدل [illegible]

دگر [illegible]
که بنده [illegible] خلاصت [illegible]

بسی کوشش [illegible]
که [illegible]

خدای [illegible]
[illegible]

سکه [illegible] جلال [illegible]
ولی [illegible]

چه روز [illegible]
چه باشد [illegible]

که پیش [illegible] آب حیات [illegible]
دعای [illegible]

خدای [illegible]
زهر [illegible]

[illegible]
که نام [illegible]

[illegible]
[illegible]

باتفاق همایون [illegible]
ورای [illegible]

سه مقام [illegible] مبارکست [illegible]
[illegible]

[illegible] پیش خداوند [illegible]
که [illegible] خداوندیش [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
که [illegible]

[illegible]
[illegible]

خدای [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

چو جان [illegible]

[illegible] خیال [illegible]

اگر بود دل [illegible]

[illegible]

وگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

هنوز این بوستان [illegible]

سعدی [illegible]

گر این خیال محقق شود [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون زمانه ... [illegible] | ... [illegible]
... ابوبکر سعد ... [illegible] | ... [illegible]
خدایگان ... مظفر الدنیا | ... [illegible]
بزرگوارا ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

[illegible]

خلاوان [illegible] که [illegible]	[illegible]
ملک خاقان [illegible]	به سعادت [illegible]
[illegible] عادل [illegible]	[illegible] شاهی [illegible]
[illegible]	[illegible] باتش [illegible]
[illegible]	از زمین تا آسمان گفت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] نام حدیث نامه بود
[illegible]

[illegible]	[illegible]
سعادت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] حالت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
کم کنم داستان [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	ورد هر که در جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
تا قیامت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] سلیمان

[illegible] / [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
اقبال خاندان شریعت و دین	جاوید باد [illegible] خاندان [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]	[illegible]
[illegible]	گر [illegible] رمضان [illegible]
[illegible] قرآن [illegible]	[illegible]
شرح [illegible] تمام [illegible] چنان	این [illegible]
[illegible]	[illegible]
حکم خدای [illegible]	[illegible] صاحب قران

[illegible] / وقتی [illegible]

[illegible] رمضان	[illegible]
[illegible]	[illegible] جهان

[illegible]

خلوتی کو [illegible] | با چو پیش [illegible] تمام
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عالم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عقل و صبرم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سعدیا جان [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

عاشقی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو سعدی خاک شد [illegible]
اگر خاکش [illegible]

[illegible] المقال | لا [illegible] ما بال
[illegible] شمال | [illegible]
[illegible] | [illegible] والرجال

با وهست باری و تعظیم او — وت ره او و ... سوال

لم تحزن فی ... — من جلیب سحاب شمال

... — درکشد قطعه آب زلال

این نقش ... فی ... — یغز من شان ... شال

کارکس ... — ملکه ... وبال

لم نطق ... — ... کل لسان ... مقال

فهم ... — ... گشت ... حال

... — لا ... من ... الجلال

... — ... ابن ... وصال

... من غایت الطاقه — ... العبد ... السوال

... — گر ... کرم ... الجلال

ان ... — ... منع ... الجبال

ای ... — یا ... و ...

... — ... جانان ...

... — من ... و ...

... — ... کو ...

... گر ... — گر ... ماند ...

... — ... تا ...

... — ... کی ...

... — ... کم ... العالم ...

[illegible]

سقی فی قلیل الساقی [illegible]

گر چرخ فلک [illegible]

[illegible]

ای [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای خسته [illegible]

بیمار [illegible] مشتاقی [illegible] جانان

تعلیم است [illegible] مشتاقی

[illegible] نشود [illegible]

[illegible]

من همان عاشقم [illegible]

[illegible]

[illegible]

سعدی [illegible]

ساقی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مشتاقی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ذوق [illegible] سعدی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ساقی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو بیگانه [illegible]

[illegible]

[illegible] لطف [illegible]

[illegible]

[illegible]

مرا کشتی [illegible] ستمگر | کجا عشق [illegible] بگو

ازان [illegible] خویش [illegible] ام
که [illegible] شدی [illegible]

ولی [illegible] شمس و قمر | ای [illegible] عاشق [illegible] چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

آب [illegible] خاک [illegible] | با [illegible] آتش [illegible]

[illegible] | [illegible] جان [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر کافری [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ترجیع ترکی

ای لعبت تو [illegible] کمندی | [illegible] چشم [illegible]

[illegible] صفت [illegible] | گر چشم [illegible] رسید گزندی

ای [illegible] | ور [illegible] آه [illegible]

با [illegible] | [illegible] سپندی

دیوانه عشقت [illegible] | عاقل نشود [illegible] پندی

در پای تو هر که سر نینداخت
هر تو نرسید و پی غلط کرد
کس با رخ او نباخت عشقی
نقد دو جهان ترا نشاید
وارث [illegible] کم رود [illegible]

از روی تو پرده بر نینداخت
آن مرغ که بال و پر نینداخت
تا جان چو پیاده در نینداخت
آن کو [illegible] سر نینداخت
در پای تو هر که سر نینداخت
[illegible] در [illegible] نینداخت

[illegible] زیر [illegible]
این [illegible] هیچ [illegible]
من [illegible] خاک پاک [illegible]
چار [illegible] چار [illegible]

هر [illegible] چو ما برگشت
آنکس که [illegible] برگشت
نتوان [illegible] این بلا برگشت
وز [illegible] چو پا برگشت

بنشینیم و صبر پیش گیریم
دنبالهٔ کار خویش گیریم

گر گشته و گر معاف دارد
وای [illegible] آب چشم
در عهد وفا نبود هرگز
جان برخی روی یار کردم

در [illegible] تو چو من [illegible] نیست
[illegible] که چون من [illegible] نیست
[illegible] کنون نیست
گفتم [illegible] وفاست [illegible]

بنشینیم و صبر پیش گیریم
دنبالهٔ کار خویش گیریم

تا کی به لب رسید جانم
گر [illegible] ضعیف هرگز
پروانه ام او [illegible]
گر لطف کنی [illegible]
ور تیغ کشی [illegible] جانم
[illegible] خویش [illegible]

آن رخ که [illegible] شد تمامم
گر [illegible] خویش در کامم
[illegible]
ور جور کنی [illegible]
[illegible] شکر [illegible]
[illegible] خویش [illegible]

عاقل به رسید دگر گفتم | عشقت که ز خلق می‌نهفتم
طاقت برفت و صبر و آرام | زان روز که با غمت بخفتم
آهنگ دراز شب من پس | گر سر ز تو دور [illegible]
[illegible] | دارم که گهر به [illegible] سفتم
گر کشته شوم عجب مدارید | من خود ز حیات دل [illegible]
تقدیر ازین میان نخواست | هر چند [illegible]
ای بر سر کوی دوست [illegible] | خاک قدمش [illegible]
ور [illegible] خاک [illegible] | [illegible] عزیز [illegible]
روزی که [illegible] | صبر از دل [illegible] نتم
[illegible] | [illegible] بگفتم

بنشینیم و صبر پیش گیریم
دنباله کار خویش گیریم

[illegible] | افتادن آفتاب بر خاک
با خاک نشسته‌ایم [illegible] | خاک درت ای [illegible] پاک
[illegible] | کس بر تو [illegible] خاشاک
[illegible] | آه دست [illegible]
[illegible] دارم | صید دل کس [illegible]
[illegible] | [illegible]
سودای تو آتش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | دل [illegible]
[illegible] | هر کز [illegible] افلاک
[illegible] | [illegible]
بنشینیم و صبر پیش گیریم | دنباله کار خویش گیریم

در پای لطافت تو شیدا — هر سیب ذقنی و لب توست

نازک بدنی چو در کعبه — و زیر قبا چو غنچه در توست

هر پاره بیا هم اگر شاید — گر گفته کی کنند که دیدا توست

آن خرمن گل که گل نهفته است — ترنج دارم که باغ منسوبت

آن گوی که عنبرست در چپ — یا بوی ما عنبرین چو بوت

در حلقه صولجان زلفش — بیچاره دلم فتاده چو گوت

سینه و همچنان [illegible] — بی سیب دو چنان [illegible]

خون دل عاشقان مشتاق — در گردن [illegible]

من بنده لعبتان سیمین — کاخ جنت [illegible]

بسیار ملامتم بکردند — کاندر عقبش [illegible]

ای سخت دل آن [illegible] چنان — این شد [illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

[illegible] که چیست — [illegible] نیکی [illegible]

در دام تو عاشقان گرفتار — در تنبیه تو دو پستان [illegible]

یا جور عشق نیاز خدا خدا — من خلق تعالی [illegible]

ساجی که مشام جان مشتاق — پیش تو بوی کنند [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] تو خود [illegible] — دیگر [illegible] قبای اطلس

من بنده [illegible] — در وصف شمائل [illegible]

جانم ز قدت کشم و لیکن — ترسم عشق تو [illegible]

آخر به شکایت تن [illegible] — فریاد دل [illegible] شکستگان [illegible]

ای صاحب حسن و [illegible] — [illegible]

من [illegible] — [illegible] پس

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

[illegible] | [illegible] نیست

[illegible] پشت آیم | [illegible] نیست

[illegible] | [illegible] نیست

گر چون تو [illegible] | [illegible] نیست

[illegible] | [illegible] نیست

[illegible] | [illegible] نیست

[illegible] | [illegible] نیست

ای کاش [illegible] | [illegible] نیست

[illegible] جان گردید | [illegible] نیست

[illegible] | [illegible] نیست

نشینم و صبر پیش گیرم
دنبال کار خویش گیرم

[illegible] من | [illegible] من

[illegible] | [illegible] زمان

ای قبله [illegible] | [illegible] من

بسیار کسی که جان شیرین | در پای تو [illegible] من

[illegible] | از دست [illegible]

[illegible] | [illegible] آیین

[illegible] | [illegible] جان

[illegible] | [illegible] من

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] من

نشینم و صبر پیش گیرم | دنبال کار خویش گیرم

صاحب نظری که دید رویش | دیوانهٔ عشق گشت و شیدا

[illegible]

چشم از پی دیدن تو دارم | من بی تو چشم گشته دریا

[illegible]

گفتت که مرا چه بود با تو | [illegible]

[illegible]

گل را چه بدید پیش من [illegible] | با چهرهٔ چون آن گل اندام

گشت [illegible] خلق [illegible] | [illegible] از آن تمام

[illegible] | [illegible] قیام

[illegible] جام [illegible] | [illegible] جام

[illegible] | [illegible] غلام

من [illegible] طلب [illegible] | [illegible] ناکام

[illegible] عشق [illegible] | [illegible] انجام

[illegible] قدم تو خاک کردم | [illegible] کام

[illegible] | [illegible] آرام

[illegible] | [illegible] دوام

من [illegible] | چون کام [illegible] ناکام

بنشینم [illegible] پیش [illegible] | [illegible] پیش [illegible]

مشتاق به این بینش از اینم | باشد که چو مردم خردمند

بنشینیم و صبر پیشه گیریم

دنباله کار خویش گیریم

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

و صلی الله علی محمد

و آله الطاهرین

[illegible]

ای چشم ... [illegible]

... [illegible]

بر جان ضعیف از او رسد | زین پیش نظامی ... [illegible]

سلطان جهانبان ... [illegible] | ... [illegible]

دیگر ... مطالب | خاطر که گرفت با تو ... [illegible]

از بیش ... [illegible] | دور از ... [illegible]

پیش تو زبان گشتم ... | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]



اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخره صما

قسمت خود می‌خورند منعم و درویش / روزی خود می‌برند پشه و عنقا

جانور از نطفه می‌کند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما

از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا

آنچه پیرایه بسته جنت فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند / پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمی‌گیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را / وان دام زلف و دانه خال سیاه را

[illegible] / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

[illegible] / عاشق هزار عذر بگوید گناه را

[illegible] / این [illegible] برآورده جاه را

با دوستان [illegible] / سلطان [illegible] سپاه را

[illegible] / حیف است [illegible]

ایضاً له

ای نفس خرّم باد صبا	از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح	مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف	یا سخنی میرود اندر رضا
بار دگر گر بسر کوی دوست	بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف	چند بود صورت بی جان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد	نیک نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود	صلح فراموش کند ماجرا
[illegible]	[illegible]
دوست نباشد بحقیقت که او	دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحت است	درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ	ور چو دفم پوست بدرد قفا

[illegible]

[illegible]

ماهرویا روی خوب از من متاب | بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی | وین نپندارم که بینم جز به خواب
از درون سوزناک و چشم تر | نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب
ناوکش را جان درویشان هدف | ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن می‌گوید و دل می‌برد | وین نمک می‌ریزد و مردم کباب
هر که باز آید ز در پندارم اوست | تشنهٔ مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن | ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی به دامان از بناگوشش بگیر | تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
خفته باشد شاهد شب‌خیز مست | سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادی تا به شب رویت مپوش | تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

[illegible] | شیرین‌تر از این خربزه هرگز نبریدست
[illegible] | [illegible] طلبیدست
آن خوان که [illegible] غنچه و لب لعل است | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون جامه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] لعل [illegible] | [illegible]

سعدی [illegible]
صد جای گریبان [illegible]

[illegible]

هر شب اندر ... تو میروم همچو [illegible] | هر ... ملامت
... خاطر ... نشستیم | باقی ... هم [illegible]
سر در قدمت چو قدم [illegible] | آن ... سکینه نجات
چشم ... که ... جمال [illegible] | [illegible] قیامت
اهل نظر ... | گر بوی ... نجات

این ... سعدی
چون تو ... سعادت ...

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است | پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای | من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر | ور هست اگر چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ | صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است
[illegible] آتشی کنا | بازآمدی ... عشاق [illegible]

[illegible]

گر ... دارم ... [illegible] | با ... [illegible]
[illegible] | هم ... [illegible]
ای چشم خرد حیران در منظر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چندانکه جفا خواهی [illegible]
هم ... دل سعدی [illegible]

این تو ... [illegible] | با ... [illegible]
آن ... [illegible] | [illegible]
[illegible] بوستان | ... [illegible]

[illegible]

ز ... بار ... [illegible]
... آشنا [illegible]

[illegible]

هر دیده تا به یک نگرستم	کو را که سر کباب داشت
قاصد که آمدی ز منش دوست	گفتم ز جنگش سیاست
این خواجه چه عیان ضعیفیست	وین خواجه حکایت حیاتست
معلوم شد از حیث شیشه‌ها	کز منطق آن شکرفشانست
این خط که بر زمین نشان دادست	گر عاشق است و در تمامست
روزی که بود و روزی چه سالی	کین عیش و عیش ما دادست

هر دم تن از که چون ابرش
از عشق بر رو دخوش خوانست

افسوس شمار بی که روزی بر بیست	یا دیده و نغمه از تو ...
گر معیان نقش و بینه پری را	وانکه کو دیدی ...
آن کیست که چو ماهی خورشید ...	آن ...
ای عاقل اگر ...	فرزند ...

[illegible]

وان ماه که مشتی نگردان	وانکه دو دستی عیانست
و زهره باز داوری نشست	هر چه بنفشه زار گوشت
پرواز بی در بستان دوستان	آنکو زمین سیان سیم و ...
وابرو زنگ ...	با حوری ...
آتش پنهان عزم ...	این ... که ...

ایضاً له

امشب بر تیغ شب باده کوثر نوشت	عید وصال دوست علی ...
و ...	یکبت و ...
هرگز نباشد ...	چشم که ...
گر دون ...	...
ای ...	...
در ...	...

[illegible]

[illegible]

بگذار که در فراق چشم [illegible]

[illegible] که چون [illegible]

گفتیم [illegible] صبر [illegible] و گفتیم

صورت [illegible]

[illegible]

[illegible] سعدی [illegible]

چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر چه [illegible] مشکل است

[illegible]

چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل در دوست [illegible] مطلب

[illegible] سعدی [illegible]

[illegible]

چشم [illegible] خویشتن [illegible] | آن چشم [illegible] نیست [illegible] است
هر آن کسی که [illegible] | در وی [illegible] سنگ [illegible] است
روزی [illegible] | آتش که [illegible] است
[illegible] چه آب [illegible] | [illegible] ای [illegible] است

از [illegible]
آسوده [illegible] است

هر [illegible] | ای [illegible] است
هر کس [illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | آن خال [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | در [illegible] است

[illegible]

[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible] است | [illegible] است
[illegible] | گر تو [illegible]
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

چشم سعدی به خواب [illegible] / که [illegible] چشم [illegible]

تو [illegible] خواب [illegible]
[illegible] شب‌ها [illegible]

[illegible]

سعدی ازین جهان که تو بینی [illegible]
گر [illegible] حضرت سلطان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

[illegible]

دانه بنیادکن آن هم که بر کشتن کند | در وجود آئی کسم [illegible]
دوستانم گر بعلتی بکنند | [illegible]

سعدیا [illegible] خیال بشت
هرکه گوید که دلم هست [illegible]

دو شم آن سنگدل پریشان است | دیده ال [illegible]
دیده [illegible] | کو [illegible]
در دمیدن [illegible] نشود | [illegible]
می [illegible] که [illegible] نشود | [illegible]
در باغ [illegible] | [illegible]
غنچه دیدم که [illegible] صبا | [illegible]
کر [illegible] عشق | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سعدیا [illegible] | [illegible]

اگر نشنیده ام [illegible]
گر خانه [illegible]

در دم [illegible] | در وصف [illegible]
صبر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن [illegible] | [illegible]

[illegible]

چون تشنه بسوخت در بیابان | چه فایده گر جهان فرات است

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجات است

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است | ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است

برادران طریقت نصیحتم مکنید | که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگ است

دگر به خفیه نمی‌بایدم شراب و سماع | که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم | مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است

به یادگار کسی دامن نسیم صبا | گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگ است

به خشم رفته ما را که می‌برد پیغام | بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

بکش چنان که توانی که بی مشاهده‌ات | فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است

[illegible]

[illegible]

سعدی نه زنده است که گر هست آب حیات
بلکه حیات [illegible]

درد عشق از تندرستی خوشتر است | ملک درویشی ز هستی خوشتر است

[illegible]

هرگز مثل تو کس نیافتم در همه شهر | و پیش تو ناله شنیده و چشم از خواب

گر تو نخواهی که ... شوخ شنگ | شیوه مشتاق ... پریشان حال

عشق ... چون ... | ... سر به دامن ...

دیده بر ... نکنم ... | تو ... از ... و ... نه ... آب

آسمان ... | ... کان ... بر ...

سعدی این مشکل ... است ... و ...

اول و آخر ... سعدی ... پایه ... شست

روز وصلم قرار دیدن نیست | شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد | وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست من به جان آمد | که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون به جان نرسد | چاره جز پیرهن دریدن نیست

... دانه در دام ... سلیم | حاجت دام گستریدن نیست

سخن سعدی از آن ... گرو دوست | از آب دیده ... کار ...

سرو ... پیش قد ... تو پست

... خوبان ... گشت

شمع فلک با هزار مشعله ... | پیش رخت ... چراغ ... شکست

تیر نگه کرد ... کمان ... | ... ماند ...

این یکی از عاشقان ... | وان یکی از دوستان ... پرست

دیده ... نگه ... | دیده ... که ... هر دو ...

دست طلب ... و ... | بیش ... کسی ... بست

... بر تو ... جان ... | هر که ... دامن ... تست

منکر سعدی ... عشق ... نماند

... دشمن ... ست

... بیت ... | ... کس ... است

نبیذم ... پاکستی ... / ... گر ... جلیست

عزیز گشت شناسائی ... / ... که در ...

الا ای کاروان محمل ... / اگر ... بر پای ...

مران شب کز فراق ... / چو ...

کنه ... / بیا ...

دوست آن ... / ...

چو سوز ... / اگر ...

حبیب آن ... / ...

از چه ... / ...

بدان ... / ...

سخن ... گفتی ای سعدی

...

[illegible]

... اگر ... / چو ...

... / ...

خلق ... / ...

... / ...

... / ...

... سعدی ...

...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

[illegible]

آید دمی چو صحبت ای پری رخ | رخسار روشن تو چون نگار است
خون جگرم ز فرقت تو | از دیده [illegible] کنار است
در دل من [illegible] نشست | جانم ز فراق تو خراب است
کس را غم من [illegible] نیست | آتش که میان دل نهادی است
از [illegible] در غم هجرانم | زان جانب [illegible] نگار است

سعدی چکنم شکایت از دوست
چون شاهد عشق [illegible] است

گر چشم [illegible] آید که گویم [illegible] است | خود در چشم عاشقان صورت نبندد [illegible]
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند | آب [illegible] از خرابات [illegible]
خود [illegible] | اول [illegible]
شد [illegible] | هر [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] | باز [illegible] در آن [illegible]

تو نه مرد [illegible] بستان [illegible] | [illegible] بیرون [illegible]

کس [illegible] که [illegible] شهر [illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible] جهانت [illegible] | تشنه [illegible] شیرین [illegible]
خود که [illegible] | [illegible] کو [illegible]
[illegible] | [illegible]
آدمی [illegible] | [illegible]
[illegible] | چون [illegible] لب شیرین [illegible]
[illegible] | [illegible] ضیافت [illegible]
[illegible] | [illegible]

سعدیا [illegible] خود [illegible]
[illegible] صاحب نظری [illegible]

[illegible]

کلاه ... بر پیشانی ...	شب ... میان ...
ز ... دست ...	این ... کسی که ...
... گرفتار ...	...
ز ... که رسید ...	انصاف ...
... خیال ...	آیا کسی ...
...	زنهار ...
ای کاش کسی میان ...	... جهان که میان ... نیست

... شود ... [illegible]
مگر ... جهان ... است [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	چو ... وصل ... [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

جمال ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر عالم عشقبازی رفت	[illegible]

له ایضاً

هر که خصم اندر او کمند انداخت	به مراد ویش باید ساخت
هر که عاشق نگشت مرد نشد	نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح به کوی عشق نرفت	که نه دنیا و آخرت درباخت
[illegible]	[illegible]
همچنان شکر عشق می‌گویم	[illegible]
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست	تحفه روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت

[illegible]

[illegible]

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس | آدمی خوی شود ورنه همان جانورست

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ | بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌ترست

من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم | هرچه زان تلختر م گر بگویی شکرست

گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست | خصم آنم که میان من و تیغت سپرست

من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر | بند پایی که بدست تو بود تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست | ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست | الحان بلبل از نفس دوستان تست

[illegible]

هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری | در دل نیافت راه که آنجا مکان تست

[illegible]

شنیدم ... [illegible] | شود ... [illegible]

[illegible] ... صورت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

زمین ... [illegible]

[illegible]

... سعدی ... [illegible]

[illegible]

نه ... [illegible] ... دل

[illegible]

زمین ... [illegible]

[illegible]

چنین ... شکرآلود

... خانه سعدی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زندگانی چیست مردن پیش [illegible]
کین گره [illegible]

عاشقان [illegible]

[illegible]

آن کمان ابرو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صاحبا یک نفسی [illegible] در کنار دلی
گاه وقتست [illegible] این [illegible]
دل به دو دستی [illegible] دادم و [illegible]
من خود [illegible] که [illegible] دادم دلی
هرکه [illegible] سنگدل [illegible] پایان [illegible]
وه که [illegible] عشق [illegible] دیگر [illegible]

همچو [illegible] که [illegible] بی [illegible] است [illegible]
سعدی که شوری [illegible] که [illegible]

اگر تو عشق [illegible] جان [illegible]
عشق [illegible] که [illegible] دورت [illegible]
عشق [illegible] سلطانی [illegible]
ای [illegible] فلک [illegible]
و [illegible] عشق
[illegible] دولت [illegible]
ای جان [illegible]
گر [illegible] مقدار [illegible] وقت [illegible]
[illegible] در هر [illegible]
[illegible] شود
[illegible] که [illegible]
[illegible] شود
[illegible] که [illegible]
[illegible] خاطر [illegible]

اگر آن [illegible] ما [illegible] آید
جای [illegible] که [illegible] آید
[illegible] جان [illegible] غلط
گر [illegible] به [illegible] آید
[illegible] است [illegible] چشم
[illegible] کرده [illegible] آید
[illegible] کرده [illegible] میدارم
گر [illegible] به [illegible] خلاف
گر [illegible] خوبان جهان [illegible]
[illegible] آید
[illegible] کند [illegible]
[illegible] آید
[illegible] جای [illegible]
[illegible] آید
ای [illegible] صبا [illegible]
[illegible] آتش [illegible] آید
گر [illegible] جان [illegible]
تو [illegible] آید

سعدیا هر که [illegible] جان [illegible]
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

[illegible] کس [illegible]
[illegible] آید

در صحبت آنم که سر و پای [illegible]
ور دشمنی [illegible]

سعدی تو همین [illegible]
[illegible]

[illegible]

وان سرو که گویند به بالای تو ماند [illegible]
هر کس که ملامت [illegible] باشد
[illegible]

جان در سر کار او کند سعدی [illegible]
کان [illegible] نباشد [illegible] باشد

گر خدای [illegible]
شناخت هر [illegible] بود
[illegible]

گر کسی دوست دارد و عیب کند
عیبش از شدت عشق باز مگیر
گر ز دست جفا چه دارد گر کند زخمی
هر که بکلی دل ز عالم بگیرد دوست
چون نه مقصود بود ز وصل تو هیچ
بر تو نوشته ز عشق به خون دل یک

تو همان کریمانه‌ای که من دیده‌ام
تو که آخر شدی ز من سر به کیم
نشنود اسلام دل این قلندر
گرچه کند صد بشنو ای زور تر شود
جز نیکو شدن پیکرم هرچه هست بشود
تنگ دل چکنم تو بیت آن که گره شود

هر که گوش قبول در سعدی نشنید
دفتر وعظش به گوش خلق نتوان شود

بجز از مهر تو هیچ در عمر یاد
حلاوتی است لب لعل آبدارش را
دو چشم فتنه و خون مهر و خصومت آن
بیا که دوست بیاید صبور

خرابی فتنه که یاد و دستان نیست
که در حدیث بیاید چو دیده‌ای
که روی گو تشنه چشم التفات ز ما
که یار آب بگو تشنگی میفزاید

شکفتم چو من یک روز از گلشن
ای که بر چهره شیرین لب گشایی
گر دمی هیچ عاشقانه بنیاد عشقی
جان عاشق بیمار من بنیان الحال
بر کس بی‌خبر از تو نرم گرم ز او رای
گر عنایت کنی ز جام عالم تو
چشم عاشق تو خواب کند مشتاق تو

نه هر چه گوییم نه که دیده‌ام تو بسته
بس نقد شکر نیست که شکر کنند
بی تو دارم هر دم ار کم هیچ چاره
هر که را دوست ز دل کند هیچ چاره
دل و تو نه که به بند بگسست چاره
آنکه روی از همه عالم به تو آورده است
ای خیال تو زیارت که کجا ببرد

سعدیا دیدن خوبان همه دوست و لیکن
نظری که بکار است ای که بیاید

با نگار دوان هر صبحی چو من مشکل باشد
این عمر شد بی تو ز غصه دل ما خیر ندیدیم
گفتم شیر مردی چشم نظر هم

از لعل صبا بی‌تو شب از هر ما شد
وین شاهد دلم هر کی در راه تو
تا در شب دو چشم با بخت خوش باشد

گر چه دیدار نمی بیند کس
نشسته بر بام ... باشد ... کی
آشنایان ره بدین معنی برند
حیف باشد ... روزی
... گر ... کام ... سنگ
شکر ... کم ... لطف
تا بپسندد ... پیش ... آب
... گر ... می خوران ... شود

... دل ... است ... ای می دهد
... می ... بر سر ... می دهد
... آشنایی می دهد
پادشاهی ... کسی می دهد
... گر ... می دهد
... می دهد
... عشق ... می دهد
... می دهد

ور ... آتش ... دو ... آتش
سعدی ... جا ... می دهد

لب این ... که ... تو ... گر
... هر ...

... دیده ... سنگین ... گیر
... گر ... بر ... باد

ای ... نباشد
... نباشد

تا دوست ... دیدار ...
آیین وفا ... ای ...
گر ... نظر ... هستی
ای خواجه ... کس ... بستان
... گر ... دست ...
چاره ... گر ... ده
... ای ... آن ... ...
... تنگ ... ...
گر علم ... جان سعدی

... ور نباشد
... گر نباشد
تا ... خطر نباشد
... نباشد
... گر نباشد
... نباشد
... گر نباشد
... شکر نباشد
جان ... تر نباشد

[illegible]

[illegible]	[illegible] نباشد
[illegible]	[illegible] نباشد
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] نباشد
[illegible]	[illegible] نباشد
[illegible]	[illegible] نباشد
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] نباشد
سعدی چنان [illegible] که از خواب [illegible]	از بند نسیم خوش شمال نباشد

آن را که عبارت نبود وصف [illegible]

[illegible] نباشد

جان من جان من فدای تو باد	هیچت از دوستان نیاید یاد

[illegible]

ای لب شیرین سنک ناز دولت [illegible]
صاحب نظران عشق کرم آتشیش

کاکلک زلفم [illegible] کوکرفت [illegible]
[illegible] تن [illegible] شیرا [illegible]

سعدی [illegible] ظرف قلم [illegible]
[illegible] دوش [illegible]

زنده [illegible] هرکه [illegible] است [illegible]
هرکه [illegible] عشق [illegible] است [illegible]
طالب عشق [illegible] است [illegible]
[illegible] کشته [illegible]

[illegible] دولت [illegible]
شیخ [illegible] شاه [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
هرکه [illegible] کشته [illegible]

شورش [illegible] باشد
[illegible] باشد

[illegible] عشق [illegible]
عاشقان [illegible]

[illegible] باشد
هرکه [illegible] باشد

[illegible]

من عاشق [illegible] کرم [illegible]
کام الم این [illegible] جان [illegible]

[illegible]
این کام [illegible] وین کام [illegible]

سعدی [illegible] [illegible] زان [illegible]
[illegible] دوش [illegible] کل [illegible]

سرو بالالی [illegible] سرو [illegible]
[illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible] دل
[illegible] چشم
هرکه [illegible]
آفتاب [illegible] غیرت [illegible]
باغ [illegible]

[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

سعدی و بیا سیه ... سر ... گل

در پای ... دوست کنار ... [illegible]

[illegible]

بجز سعدی ... گذشته ... [illegible]

[illegible]

پاکی ز [illegible]	[illegible]

[illegible]

گر [illegible]	گر [illegible] آید
[illegible]	گر [illegible] آید
[illegible]	گر [illegible] آید
می خواهد [illegible]	[illegible] آید
[illegible]	گر [illegible] آید
[illegible]	گر [illegible] آید
[illegible]	[illegible] می آید
[illegible]	[illegible] آید
[illegible]	گر [illegible] آید

[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد

[illegible] باشد

[illegible] آید	[illegible] آید
[illegible]	[illegible] آید

[illegible]

جهان و سلطنت ... سعدی ...
دست ... خاک ... پستان ...
چه ... عاشق

گر کسی ... [illegible]
گر ... [illegible]
حدیث دوست ... [illegible]

[illegible] سعدی
[illegible]

[illegible]

بیان سعدی اگر شمع و ستان ...

[illegible]

سعدی ... عشق ... [illegible]

تشنه جان میدهد و [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند

عیش خلوت به تماشای گلستان ماند

[illegible]

گرت خدای بگیرد ولی نیست ... | ز خود بر دست ... [illegible]

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان قدم خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظر است و عامیان را
نظری معاف دارند و دوام را نباشد

به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
نه جماد مرده کاو را خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
به حیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

به کسی نگر که ظلمت بزداید از جبینت
نه کسی که خود بصد کوه و صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
که بذات [illegible] که وفا نباشد

اگر اهل معرفت [illegible]
[illegible]

کرمت [illegible] قیامت بگیرم
[illegible]

ز زمین [illegible]
[illegible]

تو درآینه نگه کن که چه دلبری [illegible]
[illegible]

ای کاج [illegible]
[illegible] بود

[illegible]
[illegible] بود

فدای تو [illegible]
[illegible] بود

مقلوب گشتی [illegible]
[illegible] بود

آوازه [illegible]
[illegible] بود

من با تو [illegible] چشم
[illegible] بود

[illegible] تمام
چون زنگی [illegible] بود

سعدی [illegible]
گر دست نگاران همه چیزی نکو بود

گفتم [illegible] نباید
ریاضت بکند [illegible] نباید
[illegible]
[illegible]

[illegible]

اگر بسیر غم اندر دوام [illegible]
حبیب ما ز کجا مهربانست

[illegible] ندارد
[illegible] حبیب [illegible] ندارد

[illegible] سعدی
فغان ز دست [illegible] ندارد

هرگه که [illegible] دست [illegible] بکند
مست [illegible] خواب [illegible]
[illegible]
گفتم [illegible]
گفتم [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]

[illegible] عالم [illegible] بکند
[illegible]
[illegible] دست [illegible] بکند
[illegible] بکند
[illegible]
[illegible] بکند
[illegible] بکند
[illegible] بکند

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] عاشقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سعدی [illegible]
عاشقان [illegible]

[illegible]

[illegible]

دامنی پر یاسمن باشد خوشا بی چه گرده
هر کلی ... سعدی [illegible]

[illegible]

سعدی خوانی که دو گره دیده بر دوزی
کان اول بر بود که صبر بش قدری بود

[illegible]

یار من با عشق او نشستی بود
ای مسلمانان از جور یار دم خواهم کشید
کشتی عمرم شکست از زلفش
آنچه با من میکند از جور یار

دشمن خونخوار با پیمانی میکند
کافران سلطانی بی وفایی میکند
زین سنگین دلی چنین میکند
آفتی دارد [illegible] میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش [illegible] گدایی میکند

یار با دید که سر چه یار گفت
از جفا از کسی که در غم اوست
یاد یار از کشش که دامن گل
خانهٔ عشق از خرابات
شهر بند هوای نفس مباش
هر [illegible] باشد [illegible]

بر هوا و هوس [illegible] گفت
[illegible] یگانه [illegible] گفت
آن بره کاخ خیال خاک [illegible]
[illegible] ز [illegible] یگانه گفت
سنگ شهر استان [illegible] کند
روز [illegible] خاک [illegible]

هر که دل [illegible] در [illegible]
[illegible] حق [illegible]

ای سعدی چه دانی [illegible]
بوی خوش [illegible]

ای [illegible] اگر چنان گشت آید
[illegible] وار [illegible] چشم
چون قامتم کمان صفت از غم [illegible]
و عشق [illegible] [illegible] دریغ
سعدی [illegible] سینه [illegible]

[illegible] دست [illegible]
یا [illegible] کی [illegible]
چون تیر از کمان [illegible] باید
[illegible] چشم [illegible]
لیکن [illegible] باید

اکنون که [illegible] سعدی [illegible]
[illegible] گشت آید

[illegible] که [illegible]
[illegible]

[illegible] بوستان [illegible]
[illegible] لعبتان [illegible]

یک کنگ شدم تا بسازد | این ترنه نبیره پیشش تا
بر خیزد که پیشه های هست | حقا است خوش رشته پیدا
و حتی قسمتی از بر وی | توشاقی بر او دو بیک بار
یا خاطر خویشتن بیاد | یا خاطر ما ز دست کند ار
زد ای شدن روی او دان | مشوق طول گرفت
هم خم تو به چو حو خوام خشم | هم ای تو بپیچ کشم
من بیش بناه دام کرد ون | بر کرده هم و بزنگه هم از بد
کردی و کرفت جاری | کین مرد بگیرد دست بگذا

یوسف خود فی و تسیم
[illegible]

پروانه نی شکیبد از دور | در قصه کند بسوز شش نور
هرکس بتماشی گرفتار | صاحب نظران [illegible] منظور

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

جز حسرت که [illegible] گر [illegible] | [illegible] حسرت [illegible] گر [illegible]
گفتم که [illegible] پس [illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] | [illegible]

سعدی نه مرد [illegible]
[illegible]

[illegible] زلف و بالای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ای [illegible] | [illegible] ساقی [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]

مکن [illegible] سعدی [illegible]
بیگانه باشد [illegible]

ای [illegible] | چشم عاشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای عشق [illegible] | [illegible]
آن صاحب [illegible] | [illegible]
[illegible] | گفتم گر [illegible]
[illegible] | [illegible] آتشم [illegible]
[illegible] آتش [illegible] | تا [illegible] آب [illegible]
آب [illegible] | [illegible]

سعدی با غم عشق تو ز دریای ... | ... که ز دست ...

ایضاً

[illegible]

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

[illegible]

ورزد از جهانی صحبت ... بنگرید | گر کرد نفس ... جهای خویش
خوبت بدین جمال بعالم ... | ای بو جهان نشستی ... خویش
گر صد هزار ... بیند | بهتر ز دیده ... بیند خطای خویش
جامست و راه دیده بینا ... | تا آرزوی ... خویش
بیند ... دارد ... | کجا ... جای خویش
یا دیگران ... | تا ... دیگران ... خویش

گر گوش دل ... سعدی ...
اول رضای ... خویش

اگر ... ملک ... | ... خویش
... | ... خویش
... | ... خویش
... | ... خویش

با چو دولت ... | مسکین ... خویش
... | گر دوستان ... خویش

ای سعدی ...
ساقیا جام ... خویش

خطا کرد ... مشتاق ... خویش | گر ... خویش
سرگشت آن ... | دگر باره ... خویش
دل شکفت آنکه ... | گر من ... خویش
نی چشم ... | مگر ... خویش
... مردم ... | ... عشق ... خویش
گر ساقی ... | گر مطرب ... خویش
... | ... خویش
... | تو هر دو ... خویش

عیب مدارکه از غیرت ...
ورنه ... که تویی گر ببرد ...

گر ببرد ... نشکر ...
... گر نظر ... خویش

فرهاد ... شیرین ...
گر ... کشتی ...

رفتی و نمی‌شوی فراموش
می‌آیی و می‌روم من از هوش

سحر است کمان ابروانت
پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم
چون دست نمی‌رسد به آغوش

جور از قبلت مقام عدل است
نیش از قبلت مقابل نوش

ای کاروان ... گر بر یاران
گوینده ... بلبل ...

دوش آن غم دل که می‌نهفتم
باد سحری ببرد سرپوش

آن سیل که دوش تا کمر بود
امشب بگذشت تا بناگوش

شهری متحدثان حسنت
الا متحیران خاموش

شاید آن روی اگر سبیل کنند
بر تماشاکنان حیرانش

ساربانا جمال کعبه کجاست
که بمردیم در بیابانش

بر کنی در مغاک ...
از غم ... چه باکش

اگر ... یار عاشق ...
گر ملامت کنند یارانش

اگر ... ذرق ...
چه تفاوت کند به یارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

گر دلی ... آرد خبر ...
بر سر آتش ... پرستش

پیرهنی کز ... اشتیاق
... بجنبد ...

بوی گل آورد نسیم صبا
بلبل ... شنید ...

مطرب اگر پرده از این ره زند
... نیابد ...

ساقی اگر باده از این خم دهد
... صوفی ...

[illegible]

خانه یاد بیشگان است [illegible] | هر که سر در قدم [illegible]

جور خود و فغان آن درد | گر به [illegible] دست خدایش

سعدیا گر [illegible] خطاب کند

ترک جان گیر [illegible]

یاری [illegible] عشق | [illegible]

[illegible]

خون شد دل من [illegible] | آری که رفت نام با ننگ

[illegible] | با [illegible] دل [illegible] جنگ

[illegible] عاشق | [illegible] دل تنگ

[illegible] | [illegible]

سعدی [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] قبول

[illegible] عشق | [illegible] معقول

[illegible] عشق | [illegible]

[illegible] | [illegible] وصول

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر همه شهر [illegible] | دست در آغوش [illegible] حمایل

ور به بیابان رسید [illegible] | خوی تو [illegible] بگشت [illegible]

گر تو برانی [illegible] | ره بتوان [illegible] حایل

با که بگویم حکایت غم عشقت | این همه گفتیم و [illegible]

سعدی از این پس [illegible]

عقل بخندد [illegible] فضایل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عاشق تمام [illegible]

حکیم [illegible] خدای [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سعدی که [illegible]

[illegible] مسلسل

[illegible]

ز دستی خاک ... [illegible] / چگونه دست شکر این نعمت گزاریم

تو ... دین و عقل و ایمان / وگر نه ما جهان ... [illegible] بیاریم

تو با ما روز و شب در خلوت و ما / شب و روزی به عشقت می‌گذاریم

نگوییم خدمت آوردیم و طاعت / که از تقصیر خدمت شرمساریم

... [illegible] ... در کار ... / به دست ما امیدی ... [illegible]

... [illegible] ... / که ... پریشان روزگاریم

... [illegible] ... / که ... حضرت ... [illegible]

... [illegible] ... / ... [illegible] ...

... [illegible] ... / ... تا ... [illegible]

هر ... [illegible] ... سعدی / بیا تا ... شیدایی برآریم

... [illegible] ... / ... [illegible] ...

چنانت دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد / تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار می‌گوید که چشم از فتنه بر هم نه / دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم

تو را در بوستان باید که پیش سرو بنشینی / وگر نه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند ... [illegible] / خلاف من ... [illegible]

هوایی ... [illegible] ... / ... [illegible] ...

... [illegible] ... / اگر ... [illegible]

... [illegible] ... / شب هجرم چه می‌پرسی ... [illegible]

... [illegible] ... / ... که در عالم ... [illegible]

... [illegible] ... / ... [illegible] ...

سخن ... [illegible] ... / ... سعدی ... گلستانم

... [illegible] ... / ... [illegible] ...

خواست گر گوید بیاید
گر به غفلت بود و هیچ دوم
امروز به یمن آنچه دل خواست
اکنون که تو روی بازکردی
بازی که ز اشتیاق دیدت
دانند همه ز فراق چندانم
در غایت تشنگی که بودم
بیچاره به دوست آمدم باز
از هر که تو هم بر تو تا ... هم

با شور و صبح و چه سیاهم
وین کار شکست هیچ سلام
دیدم که تو دوست ... کام
روی ... گرد ... عالم
بگرفت ز خویشتن ملالم
داغ ... عالم
در حلق ... زلالم
چون چاره نماند و احتمالم
در دست تو هم ... مالم

جز راست نگفت سعدی
سعدیست ... جای ... سلام

آمد بر ... که چشم تا ... بر ... تا
چون ... نه هم ... جانم

در ... تو ... جهت ... عالم
دستی ... کل ... نازکی
در تقیه ... عالم ... عالم
بینی که ... آتش ... سنگی

ز ذوق تو ... دوست ... حرم
با ... صبر ... دوستی ... عالم
مشتاق ... چه ... چه ... بام
تو گر ... آتش ... مرادم

گو ... سعدی ... جان ...
گو ... دوست ... بدهم

ای ... دوست ... جام
... دست ... هیچ
... دوست ... هیچ
آنکس که ... می خواند
این ... که ... بشت
... نیست ... کن

چون ... بار ... جام
نیست خاطر ... پریشانم
... دامان ... گریبانم
... روی ... نیستم
... چشم ... بنیادم
... هرچه ... سلام

[illegible]

بیدارم از دو عالم یکسر [illegible] | [illegible] گشته‌ام و [illegible] شده‌ام
اول [illegible] | آخر [illegible] نظر شده‌ام

گویند [illegible] سعدی [illegible]
اکسیر عشق [illegible] زر شدم

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

نماز کردم و از بی حضوری خستم
که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز بی خبر از روی شرع بی جهت است
نماز من که چه بود که روز و شب مستم

چنین که هست خیالت گرفته منزل دل
چو بودمی از حسد دی ندانستم

متی تکون وصال تو را نگار
اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم

بکش چنانکه تو دانی که سعدی مسکین است
که با وجود تو ما هوی کنی که من هستم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت به دو جو در بها کنیم

گر دیگران تن گنهکار را بپوشش کنند
ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم

سنجاف دلق از نظر خلق در حجاب
بهتر که جامه کبود و دلق ریا کنیم

کی به نشینیم شهوت نفس و هوای دل
پشت عبادتی که به رویش ریا کنیم

آن کو بغیر ساقیه چندین ناخفته گر
ملک بود که شکر کند چون گدا کنیم

مقصد که چه خواهد نشستن چه
ما داد و چه نیست بپا شاه و گدا کنیم

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته به خدمت قضا کنیم

بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق
دیگر فروتنی به در کبریا کنیم

دارالشفای توبه نبسته‌ست در هنوز
تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم

روی از خدا به هرچه کنی شرک خالص است
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم

سرمایه من خلاف جهت است در هر جهت
یکتا کنیم پشت عبادت دو تا کنیم

چند آید این خیال و رود در هوای دل
یک ره مقام دوست نشیمن دلا کنیم

چون نیز در مقام که در قرب حاجتی
چند نیست از این بیش که با او رها کنیم

هم روی خلق حاجت و هم بانگ و هوا
خیزید تا چو سیمرغ طلب کیمیا کنیم

سعدی به دیگران تجارت و در دنیا
درویش و ار به خورشید فنا کنیم

دور است از تو دست تکبر که آه و حسرت
در خورد نیست در ره فا سر فدا کنیم

چو نزد تو آمدی به راستی حدیث تو خوش کنم
چو تو نیست دامنی از سر تیغ کم

سرم هنوز چنان مست است [illegible]

اگر من شب تا یکی صبح [illegible]

تمام فهم نکرده ام که زخوان وکمالت [illegible]

[illegible]

ایضاً له

جانا [illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر [illegible] سعدی [illegible]

[illegible]

شبی نخفتم و دوستان که خسبند
تو در کنار منی تا سحر ... کنم

سیر از خیال عجب گر نخسبم
کی با وجود ... حق و صف ... دارم

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیارد اقلام

فرهنگیان ... گشتیم
بر خط ... گشتیم
آن گشته ... گردیم
از ... گر ... نکند
دنیا که ... گل ... گشتست
ایشان ... پای ... است
هر جا جوانی ... آمد
داند که ... است

دیوانه ... کشتیم
... کشتیم
در روز قیامت که ... کشتیم
از ... خطا ... گشتیم
... که ... کشتیم
... کشتیم
... شب شد ... گشتیم
... کشتیم

گر کسی سرزنشی ... کند
چون ... کشیدم ... بی پایان
... چون ... به ... کشیدم ... ...
... بی پایان
... کبک ... ...

گفت سعدی ... ز دیوانه
در صف حضرت ... ام

... کشیدم
... ...
... ام
... ...
... کشیدم
... ...
... ام
... ...
... کشیدم
... ...
... ام
... ...
... ام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ما سالها در پی [illegible] جان گردیده‌ایم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دست [illegible] خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
ساقی [illegible]
[illegible]

سعدیا [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر تیغ برکشند که محبان [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
آورده‌اند [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible] دشمنان
[illegible] تفاوت [illegible]

[illegible]

گر [illegible] سعدیا [illegible] عشق [illegible]
مشکل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

سعدی تو زهره نداری که عتاب | من [illegible] دیدم

من با تو ز هر چه بوده‌ام
[illegible] در صورتی [illegible]

دیدم [illegible] به بادی
[illegible] کار [illegible]
انگشت نمای [illegible] گشتم
عیب دگران نگویم [illegible]
گفتم که [illegible]
از چشم [illegible]
[illegible] نگاهی [illegible]
امروز [illegible]
وان روز که [illegible] خاک

[illegible] دیدم
[illegible] بوده‌ام
انگشت [illegible] شنوده‌ام
[illegible] شنوده‌ام
[illegible] دیده‌ام
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] دیده‌ام
[illegible] فلک [illegible]
مشتاق [illegible] کرده‌ام

چه روشنایی که دل [illegible]
فریاد [illegible]
[illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
گر [illegible] من [illegible]
گر [illegible] من [illegible]

گر تو را چشم عنایت نیست [illegible]
[illegible] سلامت [illegible]

[illegible] دیدیم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

دوستان عیب ملامت مکنید

[illegible]

مطرب از این پرده گر باز نیاید چه غم
گر ازین پرده که گفتی به در افتاده ام

کس نتواند که دریافت ... تو آدم
که آفاق ... شیدا دم

چندگفت ... که سعدی ...
گفتم ... که ... ام

نه منم حکایت کن باز ادم
در ساعت که ... آید
ز دنیا بخش من ... دنیا
لب شیرین ... کوتاه
زان شاه که ... باشد
بر دل ... منظور
تن ... جانم ...
ز ... چشم ... خاطر ...

گر من آن ... دادم ...
زان ... چشم ...
... خوردن ...
زلال ... میان تشنه محروم
... محروم
... منشوم
... منظوم
... گفتم

چه داشتی که کردی ... تو ...
... که ... دادم

تو را ... گفت که سعدی ...
گر از وفات ... کردم

ز ... پا ... دادم
... که از تو ...
از دل ... گفتم ...
این ... دلم ... بی
من که ... دیده ... چشم
در آب دو دیده ...
دل ... جان ...

ز لطافت انتظار داده ام
از کرشمش ... دادم
که ... داده ام
از زلف تو ... کار داده ام
از ... خوار داده ام
از لب ... داده ام
من تو ... شمار داده ام

... سر ...
... لب ... داده ام

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
[illegible]

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
[illegible]

چون آتش [illegible] گرفت و مهر پیوست
سعدی چو حریف ناگزیر است
شب گر [illegible] به مهر باشش

[illegible]

چشم تو چراغ منزل من
[illegible] مقبل من
[illegible] مقابل من
[illegible] حاصل من

دل پر ز دست امیر قند [illegible] | جانست خاک پای جانان
فافل [illegible] شکایت ز دوست | ادوام که دست امید جانان
ای [illegible] بصر [illegible] | ای خار چند [illegible] گلستان
کز [illegible] بوفا سعدی | در [illegible] ز ریخت [illegible]

[illegible] بخت [illegible]
[illegible] بر شمع چو [illegible] است [illegible]

بستان باغ بابت [illegible] | لب آن [illegible] شکر و جان شیرین
تنی دارم که چون [illegible] بالش | شکایت کرد [illegible] چنین
[illegible] که دیدم [illegible] | جهانم تیره باشد [illegible]
[illegible] که [illegible] چشم | جهانم تیره باشد بر جان چنین
جوانی [illegible] | سر [illegible] چون شد [illegible]
ز آب و گل چنین صورت که دیدست | تعالی خالق الانسان من طین

بوی گل و بامداد نوروز | و آواز خوش هزاردستان
بس جامه فروختست و دستار | بس خانه که سوختست و دکان
ما را سر دوست بر کنارست | آنک سر دشمنان و پیکان
چشمی که به دوست برکند دوست | بر هم ننهد ز تیرباران

سعدی چو [illegible]
[illegible] جفای بوستانبان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران | کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد | داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم | تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت | گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب‌نشینان جانم به طاقت آمد | از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت | اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

[illegible]

چو نوشش ... دلارام ...	... نشستن ... عاشقی ...
... کار ... دیگر ...	ورع باشد ...
اگر ...	چو خود ... نباید ...
چو ...	گر ... بستان ...
...	نظر ...
... ایام ...	بیا ...
اگر ...	... نباید ...
... کردم ...	...
کمال ... عاشقان ...	گر ...

گر ... عشق ...

گر ... دوست ...

...	...

[illegible]

سخن با دوستان ...	گر ...
اگر ... شیرین	...

... عالم ...

گر ... سعدی ...

چشم اگر با دوست داری ...	تیر باران قضا ... جوشن مکن
هر که ... دست ...	گر ...
جای ...	... چشم ...
...	گر ...
دوستان ...	...
...	...
...	...
سعدیا ...	گر ...

[illegible]

خوش آن ساعت که شب با دوست باشد
در دست از جانانه چون پسته در پوست

عجب از جور تو تا نقد هست
چه دانی کز تو چون یابی خبر است

مرا از هجران و هستان است دام
سیاه و رخ من بر چه بود است

لب شیرین تو آن خوش لطفی است
نشستم با جوان چون محو شادان

گر رسانی که رود آن شب غریبان
برآوردن روز ...

صبا شد از ... ز گیسو ...
ز کاکل رخ ... ز عذار ...

خدا خط با رسا رایان غریبان
نگوید آشنا یان و بیابان

که غارت میکند روشن لبیبان
نشستم مرحبا خانه هم چو بیابان

که سپید شده ...

یا ساقی صبوحی ...
ای ... مشتاق ...

گر جفا بیند ای نگار ... | ... خیشتن ... آنست
... آنست که ... | ... چه ... جست آن

سعدی هرسو ... دامن ...
هرجا که ... رفت

سهل باشد ترک جان گفتن | ترک جانان ... گفتن
هرچه ... | ... دامن گفتن
... | ... نشان گفتن
... | ... گفتن
... | ... گفتن
... | ... گفتن
... | ... گفتن
... رفت | ... گفتن

من ... | ... چشم سیاه ...
... | ... آب حیات ... شکر ...

... سعدی ...
... بوستان ...

... سخن | ... دهان ... سخن
... | لیکن ... سخن
... بوستان ... | ... سخن
... | ... سخن
... سخن | ... سخن
... گفت ... | ... سخن
... | ... سخن
... | ... سخن

[illegible]

گر تو شیرین‌تر [illegible] دست
[illegible] مستانی چه
دیده [illegible]
هر که [illegible] سعدی [illegible]

چاره [illegible] نیست [illegible]
دل که [illegible]
با قد و بالای سرو [illegible]
موجب [illegible] صحبت [illegible]

[illegible]

تا [illegible] بستن
[illegible] وصل [illegible]
دگر [illegible]
اگر [illegible]
ولیکن [illegible] حالت
[illegible]

چو [illegible] جهان [illegible] بستن
خطا کردی [illegible] گشتن
نمی‌باید وفا و مهر بستن
[illegible] نشستن
[illegible]
دگر [illegible] بستن

[illegible]

سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible]

سعدی اگر [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] … در میان فکند	[illegible] … می‌شکند
[illegible]	[illegible] … می‌شکند
[illegible]	[illegible] … می‌شکند
[illegible]	[illegible] … می‌شکند
[illegible]	[illegible] … می‌شکند
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] … می‌شکند
[illegible]	[illegible] … می‌شکند

[illegible] … سعدی … بوستان شکند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون گل [illegible] آینه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر دولت [illegible]

جائی که [illegible] درویش [illegible]

[illegible] سعدی [illegible]

ای [illegible] آن [illegible]

ای [illegible] اگر [illegible] آن [illegible] ستم

آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این پری پیکران حلقه بگوش [illegible] | شاهدی [illegible] جامه در کرب
صبر بلبل شنید [illegible] | چون [illegible] شکر [illegible]
پرده [illegible] بر [illegible] | [illegible] گر [illegible]
[illegible] | [illegible] و [illegible]
[illegible] | گر [illegible] آخرت [illegible]
قوت این بیت سعدی [illegible] | [illegible]

این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم بر نبات نی شکر ست

اگرم حیات بخشی وگرم هلاک خواهی | سر بندگی به حکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم | تو اگر هزار [illegible] بکنی [illegible]
به کسی نمی‌توانم که شکایت تو خوانم | همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو آفتاب [illegible] کمال [illegible] طلعت | که نظر نمی‌تواند که ببیندت نگاهی

زین [illegible] که [illegible] مقالات [illegible] | و [illegible] جهانی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سعدی [illegible] نتوان کرد [illegible]
الا [illegible] روزگاران [illegible]

گر چه [illegible] لطف [illegible] | [illegible] صاحب‌نظران [illegible] پوشی
غلام [illegible] | که [illegible] حلقه [illegible] فروشی
[illegible] | نظاره کن که چه مستی کنند و من چه خموشی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
رقیب [illegible] | [illegible]

ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی | شدم غلام همه شاعران شیرازی

ایضاً

ای سرو حدیقهٔ معانی | جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو به اتفاق مردن | خوشتر که پس از تو زندگانی
بشمار تو تحیر و شیفته | [illegible] آواز [illegible]
چون جسم تو در میان سینه | گویی که بجسم در میانی
آن را که تو در نظر بیایی | حاجت نبود به [illegible] نهانی
گر آمدنت خبر بیابد | من جان بدهم به مژدگانی
زین غم دل [illegible] کرد | الا [illegible]
گر صورت خویشتن ببینی | حیران جمال خود بمانی
گر صبح [illegible] لطیفه باشد | در وقت [illegible]
سعدی خط سبز دوست دارد | پیرامن خد ارغوانی

یاران همه با یار و من خسته [illegible] | گر کس [illegible] شد سعدی [illegible]

این چهره و قامت که [illegible] سیمین [illegible]
[illegible] ندانی [illegible] آرد [illegible]

باغ و [illegible] | باغبان [illegible] کل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سعدی گفته [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
تاریکی از وجود بشوید به روشنی

گر شهوت از خیال دماغت بدر رود | [illegible]

ذوق سماع مجلس انست به گوش دل | [illegible]

[illegible]

سعدی هنر نه پنجهٔ مردی است [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

[illegible]

[illegible]

مطلع برج سعادت [illegible]

[illegible]

نگین خاتم [illegible] کرامت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چشم عادت کرده با دیدار دوست | [illegible] باشد جا نداد بر دیگری

این سخن سعدی تو اندک گفت و بس
هر کجا پای [illegible] باشد بر سری

چه باز آمد دلت که مهر بگسلی | دوست گر [illegible]
ز هر [illegible] جدایی یاران [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

اگر چون ... شکیبایی ... [illegible]

اگر ... شکیبایی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

چاره‌ای جز صحبت ساقی ... [illegible]

سخن ... سعدی ... [illegible]

[illegible]

چون ... باشد دل مسکین ... [illegible]

[illegible]

آن موی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سعدی اگر کشته شود در فراق

زنده شود چون ... [illegible]

[illegible]

هر که ... سعدی نوشت

[illegible]

هرگز است گذری این ره دوست بنگرم | گر من قامت دوست [illegible]
ور بی تو صبح گرم هر جا [illegible] بنگرم | [illegible] انگشت کرد [illegible] خاک [illegible]

سعدی به دیده و دل [illegible] بنگرید
من خاک پای او گر من [illegible]

دو چشم مست تو [illegible] شکیبایی
زمانه با تو چه دعوی کند به زیبایی
سعادت [illegible]
چو گل لطیف [illegible] رعنایی
[illegible]
[illegible]
گر قدرت [illegible]
گر تا [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]

تا مرا دست [illegible] | گر [illegible] باشد [illegible]

تیغ [illegible] برفت [illegible]
گر [illegible] عشق [illegible]

ذوق [illegible] داشت زندگانی
شیراز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای کشته وادی سنبلت عاشق سیه روزی — چون پری و دمیده ای بر رخ عشق [illegible]
سرنوشت دولت و ناکام نیست — [illegible] ندیده دام چون پری دلبری
آینه را تو داده صورت خود [illegible] — [illegible] کشتی در نظر دلبری
نقش خط لعل [illegible] — گر زیب همچنین کشش صورت حسن [illegible]
چو رخ درخشان [illegible] — حیف بود که [illegible] سبزی
[illegible] کس نگفتم ز روی تو — [illegible] بسته [illegible] کتاب
من نخواهم که چشم [illegible] — گر تو [illegible] رنگی بگیری
[illegible] — [illegible]

عشق [illegible] عاقبت [illegible]
هر که سر [illegible]

روی [illegible] — [illegible] عشق [illegible]
[illegible] خیالت نیست — چشم [illegible]

گر قدم [illegible] — دیده [illegible] چشم [illegible]
[illegible] تو [illegible] — [illegible] سیه [illegible]
گر چه آرام دل [illegible] — همچنین [illegible]

دیده [illegible] دل [illegible]
[illegible]

سر [illegible] — [illegible] صورت [illegible]
[illegible] که سحری [illegible] — [illegible]
هر که [illegible] کشتی [illegible] — [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] — [illegible] جان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

حبیب من [illegible] میشنوم [illegible] | بشنوم [illegible] باز آمدم [illegible]
[illegible] اگر سر [illegible] دوست [illegible] | بیا به توبه [illegible] هزار [illegible]
[illegible] | چو ابلهان [illegible] کسب [illegible]
تفاوتی نکند گر [illegible] | [illegible]
میان ما و شما عشق از ازل [illegible] | هزار سال [illegible] جان [illegible]
[illegible] | خیال [illegible]
ز یکدیگر [illegible] | [illegible]

[illegible] سلطانان
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دگر [illegible] بستان [illegible] | [illegible] بستان [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | خوشتر [illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آتش عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]

سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دیگر نباید حدیث گل و سنبل کنی
دست ز زلف دراز باید شد [illegible]

گر به از سنبل [illegible]
حیف باشد که تو در [illegible]

سعدیا [illegible]
[illegible] که [illegible]

گر کنم در مراقبت [illegible] ی
ای که [illegible] ملک حسن داری
[illegible] جمال تو ام
[illegible] در کمال [illegible]
دست [illegible] حرام بود
دوست دارم که [illegible] شوم
[illegible] نیست [illegible]
[illegible] خوب

[illegible] زبان [illegible]
صبر کن تا [illegible]
عقل دارم [illegible]
[illegible] کمال [illegible]
[illegible] روی [illegible]
تا که [illegible] کند [illegible]
پیش [illegible] چون [illegible]
حیف باشد [illegible]

من که [illegible] زین [illegible]
در [illegible] شتری

[illegible] کنی [illegible]
[illegible] الصبح [illegible]

واکنون [illegible]
خاصه [illegible] که در [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر کنی [illegible]
با تو [illegible]
سخت [illegible]
[illegible]
گر [illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی
یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکنی

دل و جانم به تو مشغول و نظر بر چپ و راست
تا نگویند رقیبان که تو منظور منی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همایی و من خسته بیچاره گدای
پادشاهی کنم ار سایه به من برفکنی

بنده وارت به سلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی می‌رسدت کبر و منی

مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی
تو بدین ساعد سیمین مگر چوگان بزنی

مروای دوست در خلوت دل
مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی

تو بدین قامت و سیمای اگر در باغی
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

مرا از خانه برون سعدیت شوم
غالب الظن که تو هم

سعدیا جور مبر ... بی‌کس

ایضا

ای صنم دیده بپرستم که ... سکینی
گو دل آغوش بپاش که تو جان منی

اگر بصیرت ای مشفق ز تو نگر نه
که در کمند تو راحت بود گرفتاری

به انتظار حیات که دوست ...
خلاصت بر دل تو ... محال

کرم تو ... ...
بشهر ... که دوست ... رقیب

تو ... ... جان ...
ولی چه سود که حاجت ... ...

گرفت ... عشق ...
ولی ... همه عالم ... شماری

دو زمانی شب ... ...
که ... ... سحل ...

حکایت ... ... که
... ... و ... طلب کاری

ز بال سعدی که چاره و صبرست
که بیت چاره و چاه سکان بگذاری

... ...
دوستان ... ...
... ...

... ... که ... ...
به ... ...
... ...

چرا با او نباشی عاشق ... ز
نصیحت میکنندم خوبرویان
نمی دانند کز یار نشستن
مکن با خوبرویان پای بنشست
وگر با من نکو خواهی بکن بیست
اگر با خوب رویان می‌نشینی

حلیم دو تو با ما ... بسته دی
گر ... گذشتی ...
... بنشسته سبزه دی
... شکل ... دی
... دی
... می ...

چرا او ... جان سعدی
که ... دی

مرا تو جان شیرینی به ... تری
... مباد ... مباد ...
... که ...
... کام ...

... برای ...
... از ... چون ...
... که ... کردی
... که ...

[illegible]

عشق دیدم که در ... سیر
هرکه با ... سری دارد
... چو ...
... نکند چشم
... عشق ... سنگ ...

آتش ... بر ... سنگ ...
گره ... خویش ...
... کوی
...
...

هر کسی ... رنگ ...
...

مبارکی ... که با معشوقه بنشینی
...
...
...
...

... که ... بنشینی
... بنشینی
... بنشینی
... بنشینی
... بنشینی

[illegible]

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی [illegible]
[illegible] ملامت کرد [illegible]
تو خوشدل [illegible] شکیبائی چنین [illegible] خیال آمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گره [illegible] طاقت [illegible]
[illegible]

حکایت گفتن سعدی [illegible]
[illegible]

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی
[illegible] سعدی [illegible]

مرا گر [illegible] بندگی کردم
ولی خلاف بزرگان [illegible] مکن
طمع مدار [illegible] است
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود

دولت [illegible]
مکن [illegible]
[illegible]
[illegible]

روان [illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible] در جهان [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible]
[illegible] شخص [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سعدیا [illegible]
[illegible]

[illegible] بوستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چون خیالم [illegible]

در هوا داری چو نقصان آید [illegible]

مستعد بودی حکایت گفتیم

سعدیا [illegible]

[illegible]

گر هوا داری [illegible] جا گری

[illegible]

[illegible] شیرین [illegible]

خاکی ز [illegible]

ز [illegible] عاشقان خاکستری

هر کس [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سیاه [illegible] مسافر [illegible]

[illegible] گر [illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible] چشم [illegible]

تو [illegible]

من دست [illegible] چشم

کشته [illegible] قیامت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این گرد [illegible]

[illegible] قیامت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شب [illegible]

مگرش باد وزان بر که پریشان گردد | بوستانی که چو تو سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند | بر کدامین [illegible] که تو [illegible] باشی

سنگدل [illegible] آیی که [illegible] | تشنه [illegible] [illegible] باشی

گر توان بود که دور فلکت [illegible] | تو دگر [illegible] باشی

صفت [illegible] | و رکسی [illegible] باشی

چون [illegible] گل [illegible] | [illegible] عاشق [illegible]

ای که [illegible] | شاید [illegible] باشی

سعدی [illegible] که تو [illegible] قیامت باشد
[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر صفت که خواهی بیکی دل ببری | در دست خوبیانی [illegible]

جان ما چنین که دوست و آرزوی او | دانستم [illegible] [illegible]

ملک آن تست اگر [illegible] | گر پای [illegible]

گر من سخن نگویم در وصف [illegible] | آینه است [illegible]

آن کو ندیده باشد گل در میان بستان | شاید که [illegible]

گفتم گر [illegible] غایب شود [illegible] | آن [illegible]

ای ماه [illegible] وصل [illegible] | سعدی [illegible]

او انتهای [illegible] غایت [illegible] | ما خود [illegible] غایت [illegible]

گر یار با [illegible] | [illegible]

سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

روی که گفتم سخنی چند بگویم
رو باز گشادی و در نطق ببستی

گر با دگرانیم بود مطرب این گون
ما توبه بکردیم شکستن بپرستی

سعدی قلم از حجه بر او بگرفت
صد تیغ و ارت بی که نا بخستی

نقاش وجود این همه صورت که بپرداخت
تا نقش ببینی و مصور بپرستی

یا رب گر شام است چون تو ندیده کسی
شمع چنین نیامدست در مجلسی

عادت بخت من نبود آنکه بیاید در آرزوی
نقد چنین کم رسد در کف مفلسی

صحبت از این نغز صورت این لطیفه
روی از این لطیفه وصف تو بیان کند

خانه عزیز که آخر به دیده کن
تا سیر حضور ما ... و منتهی

روز وصال بوستان آل گرد و ستانی
یا بگلی که گفت با گمان ...

نقد جگر که سینه هم که نیستی
مشکل ... عشق را عمل که سعدی

این همه خار چیند و سعدی ز باغ ...
سنگ تجاری داشت اندر ... گری

... فی الدیوان الرابع

حمد لرب العالمین حیث
ما زال من نعمته احمده و ...

انکان الرزق حیث ...
ان اشقوا و ان لم ...

سبحان من ...
متی الوری ...

...

[illegible]

عاشقی ... سامانی هم | گفتم ای ... جان را
... ضعیفان مرده | ... با سامانی
... حسن تمنا نیست | ... دانی

سعدیا ... گدا را
وقت ... فوت کردی

با جوانی ... | جمال ... کرده ببر را
... نیست ... | ... چه ... ظفر را
چون ... | ... گمان ... ببر را
میوه ... | ... تا ... کمان ... ظفر را
... | ... نشان ... پیسر را
... | ... فقه ...
... | ... خوف ...

[illegible]

معانی ذوقی ... نیست | گر ... تن را

... آید
از ... نیست ...

کان ... دارد | گر ... را
... آید | ... گمان برد
... | ... را
... | ... را
... | ... را
... | ... را
... | ... را
... | ... را
... | ... را

[illegible]

[illegible]

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت

حکمش رسد ولیکن حدی بود غضب را

[illegible]

چون تشنه جان سپارم آنگه چه سود دارد

آب از دو چشم [illegible] خاک [illegible]

[illegible]

سعدی [illegible]

[illegible]

[illegible]

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
موقف آزادگان بر سر میدان اوست

[illegible]
سلسله [illegible] پریشان اوست

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

حیرت عشاق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
حیف [illegible] بستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

[illegible]

واقف نه‌ای که سعدی [illegible]
[illegible]

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

بی خان و مان که هیچ ندارد بجز خدای
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

مرد خدا به مشرق و مغرب غریب نیست
چندانکه می‌رود همه ملک خدای اوست

آنکز توانگری و بزرگی و خواجگی
بیگانه شد به هر که رسید آشنای اوست

کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند
عارف بلا که راحت او در بلای اوست

عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت
در هر چه بنگرد [illegible]

بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست
این پنج روز عمر که مرگ از قفای اوست

هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد
گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

[illegible]

خوشست از تو جوابی درشت سعدی را | اگر چه تلخ [illegible] امید است

[illegible]

ای که از سرو روان قد تو چالاکتر است | دل به روی تو ز روی تو طربناکتر است

[illegible]

[illegible]

نظر پاک [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای که [illegible] گمان [illegible]

[illegible]

گر تو را [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سعدی [illegible]

[illegible] جان [illegible] دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست | تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده می‌شود به امید وفای یار | جان رقص می‌کند به سماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید به خویشتن | هر کو فتاده مست محبت ز جام دوست

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] آتش [illegible] | [illegible] جمال [illegible] نیست
بکام دل [illegible] | دگر بکام [illegible] جهان جای نیست

محال است که [illegible] سعدی نیست
که در جهان [illegible] جای نیست

با همه [illegible] کی [illegible] است | حکیم [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | هر که [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | جان [illegible] نیست

[illegible] | [illegible]
لب شیرین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

جور [illegible] نیست | جو زلف [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] نیست
[illegible] سعدی | غلام [illegible] سعدی [illegible] نیست

[illegible]
[illegible] نیست

چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت
با عقل و هوش خلق به پیکار برگرفت

عشقت بنای عقل به کلی خراب کرد
جورت در امید به یکبار برگرفت

شهری به صورت تو ... خانه ...
صوفی طریق خانه خمار برگرفت

با هر که مشورت کنم از جور آن صنم
گوید ...

دل برگرفتم از همه جان برگرفت چشم
نتوانم از ... یار برگرفت

[illegible]

سعدی از دست دوست [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر طریقی که باشد [illegible]

گر از [illegible] صحبت [illegible]

[illegible]

میان ما و دوست [illegible]

[illegible]

رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی

که دوستی [illegible] نظر از دوست

[illegible]

قدر آن خاک ندانم که بر او می‌گذری	گر به هر وقت همی ... است
دوستان عیب کنندم که چرا شیدایی	تا ز روی تو ... پیداست
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص	گر تماشا نکند صورت جان آراست
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست	هم تو ... که ... تماشاست
روز آن است که مردم ره صحرا گیرند	خیز تا سرو بماند خجل از بالات
دوش در واقعه دیدم که نگارینی با	سعدیا گوش مکن ...
عاشق صادق آن است که ... باشی	که ...

حالتی هست که از شرح ... گر ... است

سعدیا ... دست ...	هر که ... عاقل ...
گر ... تیغ ...	دوش ...
گر ... جان و ...	...

روی نگار دوست جلوه‌گری می‌کند	وز دور می‌نشینم و خوبی خوشتر است
آواز چنگ و مطرب خوشگوی گو مباش	ما را حدیث دلبر خوشگوی خوشتر است
گر شاهدست سبزه بر اطراف بوستان	بر عارضین شاهد گلبوی خوشتر است
آب از نسیم باد زره گشته روی آب	مفتول زلف یار زره موی خوشتر است
گر چشمه آب کوثر است و بستان بهشت	ما را مقام بر سر آن کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است

گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست	انک علی الصباح ... خیال او
...	عیب است ...
ما ذکر ...	از ...
... عاشق صادق ...	...
... سعدی ...	در دیده ...

[illegible]

هر که حکایت ... ز دو چشم | یک نفس از مهر که در جهانست

با آنکه تو مهر کس ندانی | گر همه گیتی گرفت مهربانست

این همه که تو داری ای بت بستان | بس صبر برآورد چو پستانست

بی‌نیست که در زمین نباشد | از روی چو ماه آسمانست

من در تو بسیم ... | گر با دوستی بود ... انست

ای باد ... | تا یاد کنم دگر ... انست

سرو ... کشد چه حیفست | آتش به سر او ... پستانست

ابر ... که تو داری ای پری ... | در صید چه حاجت کمانست

گفتار چنین لطیف سعدی | تحسینت گرفته از نباتست

گر وصف ... سخن ... | در وصف تو ... انست

شیرین تر از این سخن نباشد
ما در ... شکر فشانست

گر ... که قصد جان ... | ... مشتاق ... گلستان ...

... که ... دست ... | ... در ... قند ... ست

... این ... مسکین | ... دست ... باغبانست

اگر ... از ... جانان ... دل | ... که ... ست

... | ... ست

... دل سعدی ... طلبست | ... ست

بلبل نه تنها که گلستان نیز دوان
گر باد ... گلستان ... بر ... ست

... که ... ست | ... ست

... دست ... | گر ... در ... ست

اسیر ... ال ... | گر ... دست ...

... دل ... | دست ... ست

خرم [illegible] باشد | [illegible] می [illegible]

[illegible] که [illegible] | چنین [illegible] نشسته [illegible] می [illegible]

لطفا [illegible] باشد | [illegible] می [illegible]

مناسب [illegible] ساقی | [illegible] می [illegible]

در [illegible] زندگانی [illegible] | گر [illegible] می [illegible]

گر گشت سعدی [illegible] عشق [illegible] | [illegible]

گر [illegible] کار [illegible]
[illegible] می [illegible]

هر که [illegible] | [illegible]

دل [illegible] صحبت [illegible] | کاین [illegible] حریف [illegible]

[illegible] | [illegible] دوست [illegible]

گر [illegible] امروز | [illegible]

[illegible] که [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفته بودی [illegible]
ساقی [illegible] لیکن [illegible]

هر [illegible] عشق اگر [illegible] ملامت است | گر [illegible] است

سفر [illegible] به پای طالب [illegible] | گر [illegible]

اگر تو [illegible] | [illegible]

اگر نگار [illegible] | خلاف [illegible] کنم [illegible]

ز [illegible] حبیب [illegible] | گر [illegible] خلاف [illegible]

من [illegible] تو [illegible] | [illegible] باش که [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] نظر [illegible] | [illegible] نشانست

[illegible]

سعدیا [illegible] دست طلب کن [illegible]

[illegible] خداوند کار ماست

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند | تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای گل [illegible] | تشنه [illegible] آب حیوان تا چند
[illegible] شیرین تو [illegible] | چشم در منظره [illegible]
[illegible] | [illegible]
تو سر از [illegible] گریبان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بوستان [illegible]

سعدی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] سعدی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزد [illegible]

حلال نیست [illegible] نظر

[illegible]

طریق عشق [illegible]

[illegible]

تا قضا در این فدای من چه بست
ای خدمت تو بیت بپا
خواستم گفت خاک پای تو ام
گفت رو دست خاک [illegible]
دشمنان و مخالفت گر شدند
مرد عاشق پیش تیر [illegible]
هر که بیگانه مرادی نیست

گو تو سر زلف تا زمین برده
ای پا بر دین قدم گسترده
علم افراز زان غیبت کرده
ز که بر دولت نشسته کرده
دانش و دین نگر [illegible] کرده
[illegible] کرده
گو ببر دگر گوی عشق کرده

سعدیا صاف جهل اگر شد
او درون [illegible] کشان [illegible]

آه اگر دست ما [illegible]
هم چون سعادت [illegible]
صد بالای [illegible]

ای دل آن صورت ای تو [illegible]
[illegible] جان من [illegible]
صد بالای [illegible]

[illegible] دولت [illegible]
[illegible] کوه سر بلند [illegible]
[illegible] جان زاول [illegible]
آن که جان بر سر [illegible]
[illegible] شان گشت [illegible] عشق

[illegible] سر بود
آن [illegible] دولت [illegible]
آن که جان [illegible]
آن قامت [illegible]
[illegible]

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] کشان [illegible]

آن [illegible] که از دل [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] عاشق [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضا له

امروز در فراق تو دیگر بشام شد
ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
گر توبه [illegible] دل من [illegible]

از بس [illegible] که [illegible]
کین [illegible] که [illegible] سودای خام شد

تا نام من [illegible] به عالمست [illegible]
گویی [illegible] که دیده [illegible]

کشتی [illegible] که [illegible]
چشمم [illegible] زیارت [illegible]

ای آنکه گفته [illegible] نظر [illegible]
گر [illegible] که [illegible] دست [illegible]

زین [illegible] ای [illegible]
[illegible] که شیرین [illegible]

[illegible] بدست [illegible]
سعدی [illegible] غلام

از بوسه [illegible] جانم [illegible] باشد
گر دولتی [illegible] سعادت [illegible]

جانی [illegible] عشق تو [illegible]
[illegible] که جامم [illegible] باشد

تیغ [illegible] رقیبان [illegible]
جانم [illegible] قیامت [illegible] باشد

[illegible] که [illegible]
گر [illegible] جانم باشد

[illegible] خیالت [illegible]
[illegible] سر [illegible] باشد

[illegible] تشنگی [illegible]
من [illegible] که [illegible]

جان [illegible] اگر سعدی [illegible]
[illegible] اگر [illegible] باشد

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

سعدیا [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر چو گرم [illegible] انس شکست | یار [illegible] یکبینی چو [illegible] آید
وگر [illegible] دل [illegible] | [illegible] که گویم [illegible] آید
[illegible] حدیث [illegible] | [illegible] حاصل [illegible] که [illegible] آید
[illegible] | [illegible] که [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید

[illegible] که شود عشق سعدی را
گر [illegible] آید

چگونه بنده که بر جور [illegible] نکند | وان که گرفتار شود [illegible]
[illegible] | سر [illegible] جانان [illegible]
[illegible] | [illegible] بیان نکند
[illegible] | [illegible] حل نکند
[illegible] گلستان [illegible] | [illegible] طلب [illegible] نکند

[illegible]

[illegible]

حسن تو دایم بدین قرار نماند | مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگه دار | خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین | تا به قیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار | تا ز تو بر خاطری غبار نماند
[illegible] گذشت آنچه دیدی از غم و شادی | بگذرد [illegible] پایدار نماند
هر چه [illegible] | [illegible] کار نماند
سعدی شوریده بی‌قرار چرایی | در پی چیزی که برقرار نماند

شیوه عشق اختیار اهل ادب نیست
بل چو قضا آید اختیار نماند

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد | نقد امید عمر من در طلب وصال شد
[illegible] غالب عقل [illegible] | آن همه [illegible] کشت هیچ پایمال
[illegible] | [illegible] حلال

[illegible]

سر جانان غم از دو ... جانان باشد | ... گر بصحبت جانان ... باشد

سفیهی ... حاجی ... کعبه ... | ... ز ... عشاق ... جهان

[illegible]

چو فردا ز جهان ... سعدی
دیگران ... جانان باشد

گر ... دوست ... خاطر ... | ... تا سر ... برآید

[illegible] | آن کام ... برآید

[illegible] | ... برآید

سعدی ...
گر ... برآید

[illegible]

بنشین مرا بتیغ هجران خونریز کسی | شهری گرفت [illegible] بگیرد

آتش گرفت سینهٔ سعدی ز سوز عشق
سوزی که دامنت بنشیند بگیرد

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد
کجا روم که دل من دل از تو برگیرد

نه چشم خلق توانم ببست نه ممکن
که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد

دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن
که پیش تیر جفات صابری سپر گیرد

بهیچ عشق پشیمان نمی‌شود دل [illegible]
اگر بخندد و آفاق جهان شکر گیرد

خجسته روز کسی کش [illegible] درآید
[illegible] سپر گیرد

[illegible] سوزی که آتشش [illegible] بگیرد

[illegible] نظر گیرد

اگر ز جفای تو [illegible]
خیالت [illegible]

[illegible]

[illegible] | ملامتش نکنم گر ز خار برگیرد

[illegible] | [illegible] که چاره دوا برگیرد

آب تیغ اجل [illegible] | [illegible] برگیرد

[illegible] | [illegible] برگیرد

[illegible] | که در دیده چو [illegible] برگیرد

گر از دیار دوست [illegible]
کان [illegible] برگیرد

مرا چه حاجت آن شوخ سیمتن کشد | چو شمع سوخته [illegible] انجمن کشد

لطف اگر [illegible] | [illegible]

اگر چه آب حیاتست در دهان و لبش | مرا [illegible] کشد

[illegible] اسیر عشق [illegible] | و گر [illegible] خیالش [illegible] کشد

مرا [illegible] | بلای عشق [illegible]

خیال صورت هیچ و تماشای ... / وگر صبای که ... تی پاید
چراغ ... که ... پستان ... / که ... و دوستی ... بیند
بر ... جمالت و ... / که مرده ... و آن ...
دریغ ... که ... / ... که باشد ... جای ...
چرا چون ... عاشق را / که ... دست ...

اگر ... سعدی ...
هم جای ... که شیرین بخش ...

اگر نسیم سحر بوی یار من دارد / که راحت ... دارد
بجای سرو ... مانند ... گل / که ... یار من دارد
کلاه ... که ... / طراوت گل ... یار من
وگر ... عاقبت ... / ... خاک ...
... / که ...

کلاه ... که ... / که چون تو ...
زمین ... جوان ... / ... که ... خلوت ...
... گل ... / که ... میان ... کجد
... گل ... / میان خسرو و شیرین ... کجد
... / ... پادشه ...

نماند ... سعدی ... سرو
مجال ... کجد

... که ... شیر ... / ... شیرین ...
... / که ...
... / ...

... سعدی ... شیرین بود
...

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

و له

بسته زنجیر زلف دوست نیابد خلاص [illegible]
دیده به دیدار دوست هر که گشودست بصیر [illegible]

[illegible]

گر تو ز ما فارغی [illegible] بی نیاز
ما به جهان [illegible] عالم فقیر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

[illegible]

[illegible]

گر دلت چو سعدی از دست رفت [illegible]

[illegible]

پا برون دست در ... شستن ... | چو خواهی کرد ... پیش ای ... خویشم
تو را ز ... ندادی ... | زبان ... ای آیینه ... خویشم

حدیث من ... ای ... پیش
که ... تو ... هست ... خویشم

گرم قبول کنی ور برانی از ... خویشم | اگر ... ز تو ... من ... خویشم
... اگر ... | ... ای ... خویشم
نظر ... اگر ... | ... خویشم
اگر ... خویشم ... | خیال روی تو ... خویشم
حدیث ... من ... | که ... ز ... خویشم
روایت ... ز نظر ... | ... خویشم
... که ... | دگر ... خویشم
تو ... آوردی ... | ... خیال ... خویشم

[illegible]

خراب ... | گر ... سعادتش
... | دیگری ... تماشایش
... یا ... | گر ... صحبتش
هر که ... | حاجت ... دولتش
... | ... مقابلش
... | گفت ... حیرانش
شب ... | ... ملامتش
... | ... حاجتش

...
... | ...

هر که دست ... | گر ... خانش
... | از کرم ... خانش

[illegible]

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش
وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست بدر شد مثل کره توسن
نتوان باز گرفتن به همه شهر عنانش

به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق
مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفته خاک لحد را که تو ناگه به سر آیی
عجب ار باز نیاید به تن مرده روانش

[illegible]

گفتم از ورطه عشقت به صبوری به درآیم
باز می‌بینم و دریا نه پدید است کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی
بنده بی جرم و خطایی نه صواب است مرانش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای بتان سوخت ... ماه دیار ... | گر توانیم نشستن ... برادست ننشینیم

ای برادر ... آتش ... | بر من ... چه ... که برایم

... ... | گر تو ... ... بینیم

... ... | دگر از ... ...

... ... | ... ... که جان ... ...

سعدیا ... ... | ... ...

باز ... دستان ... گشت ... | ... ...

... ... | ... ... جهان ... ...

ای ... ... | کز ... ...

... ... | ... ...

... ... | ... ...

گر ... ... نصیب | چون ... ...

سعدیا ... ... | ... ...

... ... | گر ... ...

... ... | ... ...

... ... | اگر ... ...

... ... | ... ...

... ... | ... ...

... ... | ... ...

... ... | ... ...

... ... | ... ...

... ... | ... ...

[illegible]

[illegible]

سعدیا ... جان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر چه ما بندگان [illegible] / [illegible] جهان [illegible] شدیم

بیا ساقی [illegible] جام [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] جان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] که سعدی [illegible]

[illegible] عشق [illegible]

گر دست [illegible] / [illegible] مبارکت [illegible]

[illegible] / [illegible] که خاک [illegible]

[illegible] / [illegible]

تو [illegible] / من [illegible]

[illegible] / [illegible]

کاشکی آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] خیالست [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] که سعدی [illegible]

[illegible] دست [illegible]

من آن [illegible] قدم [illegible] / پادشاهم که [illegible]

همه [illegible] جهان هیچ [illegible] / [illegible]

[illegible] جان [illegible] / آیا [illegible] مبارک [illegible]

[illegible] / [illegible]

سرو بالایی که مقصود است گر حاصل شود [illegible]

[illegible] دیگری [illegible]

[illegible] با [illegible] آسایش است

[illegible] که [illegible] گلستان [illegible]

[illegible]

[illegible] آسایش [illegible] بیان [illegible]

سعدیا [illegible]

گر [illegible] آسوده‌ایم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر [illegible]

[illegible] نشان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرت آیینه باید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روز وصل ... [illegible] ... | بشنو ای یار ... [illegible]

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب

نه چنان است که دل داشتن از جای پسند

[illegible] ... سرو ... [illegible]

[illegible] ... بهار ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چه خوش باشد سحری در پای ... [illegible]

با ... [illegible] ... جان سپاریدن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نهایت تو چه با جانان حدیث پاک
به قدر خود ز کوشش [illegible]

[illegible] عشق از خیال من
تا چه شود عاقبت در هوس تو حال من

[illegible]

گفتم ز [illegible] عشق ای جانم
[illegible]

[illegible]

[illegible]

تحمل کن جفای [illegible]
که چون [illegible] نجات [illegible]

[illegible]

گشاده‌اند درون جان [illegible] سعدی
چو [illegible] نقش کردن [illegible]

اگر حقیقت جانان [illegible] جان آری
حدیث جان [illegible]
[illegible]

[illegible] که بر [illegible] گل [illegible] بستان آری
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بس [illegible] نقش عالم را

غزل عاشق اگر گفت [illegible]

حدیث عشق چو پیدا [illegible] خلق

[illegible]

گرش [illegible]

[illegible] چه [illegible]

ترا زبان چه [illegible]

گر آب [illegible]

[illegible]

[illegible]

چو آب میرود این [illegible] صبح

[illegible]

ای یار [illegible] بستان گوی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وصف جمال آن بت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر عاقل هشیاری و از اهل خبرداری
تا آدمیت خوانند ورنه کم از [illegible]

[illegible]

چه فرقست که در تیغت جانت [illegible] | تو نیز [illegible] که [illegible] تیر [illegible]

نشانه [illegible] خون [illegible] | بیا [illegible] که [illegible]

زمان رفت [illegible] | [illegible]

بیا [illegible] که [illegible]

[illegible] بیا آید [illegible]

[illegible] | [illegible]

بیابانی [illegible] سرو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بیا ای [illegible] جهان سرو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کمال [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کمال [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

تو با این لطافت [illegible] دل [illegible] | [illegible]

بیکباره [illegible] جهان دل [illegible] | [illegible] که جانم [illegible]

شب تاریک [illegible] | یکی از دردهای [illegible]

سری دارم [illegible] کف دست | [illegible]

خطا [illegible] باشد [illegible] گشتن | [illegible]

[illegible]

ندیدم امروز بر زمین [illegible]

گویا [illegible] ز بهشت [illegible]

من ندیدم [illegible] بر بشر

یا شنیدی که زاده بود آدم

گفتم از دوری [illegible] چشم

چاره صبرست و احتمال فراق

[illegible] و زیر لب می گفت

[illegible]

چون حکایت همی کند [illegible]

عاقل [illegible] می کند [illegible]

[illegible]

[illegible] بی [illegible] نتوان گفت

[illegible]

[illegible]

سعدیا تسلیم فرمان شو که عشق | چاره عاشق شکیبا چاره ایست

سعدیا ... بر او ... میکنی
مثل خوش ... چو بلبل ... میکنی

گر دل ... یار ... | وای ... دل ... میکنی
تو ... که ... چشم ... | قصه ... ... میکنی
از ... که ... غیرت ... | تشنم ... چشم ... میکنی
گفتی ... لطافت ... | ... دل ... میکنی
هر گز ... | ... میکنی
بستان ... | ... میکنی
با ... | ... میکنی
گر ... | ... میکنی
از ... | ... میکنی

در ... رنگ ... جمال ... | گر آن ... که ... ...
... جهان ... آید | اسیر ... چون ... ...
... ... | ... که ... ...
... که ... | ... که ... بالا ... ...
... ... | گر ... در جهان ...
... که ... | ... که ... ...
... ... | ... ...
... ... | گر ... صاحب ... ...
گر ... در همه عالم ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | گر ... ...

ز شیرازم که در بستان فردوس [illegible]
چو شیرین لب سخن گوید [illegible]
[illegible] ز ما بر آید
الا ای ترک آتش روی ساقی [illegible]
[illegible] خود را
چو در میدان عشق [illegible]
دلا گر عاشقی میسوز و میساز [illegible]
[illegible]
بد اندیشان ملامت میکنندم [illegible]

[illegible]
[illegible] دوست [illegible]
[illegible] آب [illegible]
چو بزم آرایی [illegible] خود را
بیا یا دوست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خدا [illegible]

محالست [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]

[illegible]

نظر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
خجلست ازین لطافت که تو در کلام داری

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
چشم [illegible]
[illegible]

اگر مهروی بالای تو باشد [illegible] | نگوید [illegible] بر مهر و آفتابی
پری روی از نظر غایب نگردد | وگر صد پرده در بندد نقابی
[illegible] | شب [illegible]
امید هست اگر عشاق [illegible] | که با [illegible] آبی
[illegible] | [illegible] نقابی
شبی [illegible] | [illegible] جوابی

که سعدی چون [illegible]
نخواهی دید [illegible] خرابی

[illegible] | چه تفاوت کند [illegible] گلستان کسی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

سروی است که بالا و بستان رعنی | سعدی ز کوی دوست ... دنیا

ز نام من ... نبسته ... چه می‌خواهی
ز روزگار من آشفته‌تر چه می‌خواهی

اگر تو میل آشفتگان نخواهی
هنوز در سر ... هوای ... تو هست
شنیده‌ام که ... التماس ... تو هست
کنون ... است ... کیفیتش ... دگر است

دلم تو بردی ... اگر چه ... تو هست
خیال ... که نشست ... هیچ ... خواب
... نشست ... شکر چه ... بود
... روز ... هم ... قرار ... چه ... نبود

... نیست ... تو ... سعدی
... آن کند که ... تو ... چه ... خواب

شنیده‌ام که ... بر ... کلاهی
... بستان ... این ... لطافت
... گویم ... ز ... جنت

یا ... و ... ز ... کرده ... دریا
... ز ... کرمان ... سر ... کرده
بالا ... نو ... که ... تو ... خورد

... سرو ... گلی ... نیست
هر چه ... دیگر ... بنشین ... تو ... چشم
... عشق ... نشیند ... چه ... چشم
... ما ... من ... روی ... دار ...

کسی ... که ... یک ... جای ...
... دست ... هم ... این ...
... هم ... نه ... نشنید ... کسی
... گر ... ما ... شود ... که ... جای ...

به بستان صباحت ... سعدی
بر بستی ... خیال ... نو ... است

... به ... سر ... این ... روستی
تو ... عشق ... کی ... حضور ... نیست
... حکایت ... روی ... که ... بشستم ... یکی
... بستان ... که ... بار ... زلف
... که ... قامت ... شکن ... بیجا
... روضه ... ما ... بهشت ... ای

... نیم ... که ... تو ... قیمتی
... ز ... تو ... دیده ... تو ... جهان ... بیستی
چو تو روی ... دیگر ... ای ... ما ... خوبستی
گر ... نویسی ... حرمتی ... دوستی
... قد ... دست ... ما ... صفا ... مستی
... صال ... ما ... بهشتی

سپاس بی حد و بی منتهی خدا را
آن کس که ... [illegible]
... پادشاه پادشاهان
خداوندا توئی میان ... عبادت
... [illegible]
... خداوند ... [illegible]
برای مردان میدان عبادت
خداوندا ... شرف ... [illegible]
... [illegible]

اگر ... [illegible]
اگر رفت ... [illegible]
... [illegible]
اگر در ... [illegible]
... [illegible]

سعدیا ... [illegible]

[illegible]

دوش ... که پنهان رقیب [illegible]

گر ... خویش ... وصل [illegible]

در دل پنهان ... [illegible]

ای ... روان ... [illegible]

دوستان گویند سعدی ... [illegible]

در میان ... [illegible] خویش

... [illegible] خویش

... [illegible] خویش

ای ... [illegible] خویش

... [illegible] خویش

تا ... [illegible] خویش

اصلاح خویشتن ... [illegible]

هر کس که مصلحت ... [illegible] خویش

ای کاروان ... [illegible] رفت

... [illegible] رفت

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] رفت

... [illegible] رفت

... [illegible] رفت

... [illegible] رفت

[illegible]

در ... [illegible]

گر دست ... جان ... [illegible]

در ... [illegible]

در ... [illegible] حال است

... [illegible] حال است

... [illegible] حال است

بسیار سعدی ز همه عالم ... [illegible]

... [illegible] عالم جان است

ور یاد همی کنی ... [illegible]

آتش ... آب ... [illegible]

... [illegible]

ای سرو ... [illegible]

... [illegible]

سعدی ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] است

... [illegible] است

... [illegible] است

... [illegible] است

... [illegible] است

تا جان ... [illegible] است

... [illegible] است

[illegible]

تو که در خواب بوده‌ای همه شب
چه نصیبت ز لیل بی‌سحرست

چه توان گفت در لطافت دوست
هرچه گویم از آن لطیف‌ترست

آنکه منظور دیده و دل ماست
نتوان گفت شمس یا قمرست

هرکسی را خیال خود باشد
ای برادر که حال ما دگرست

آدمی را که جان معنی نیست
در حقیقت درخت بی‌ثمرست

ما بپاکی گمان [illegible]
[illegible] غایت [illegible] نظرست

رنگ [illegible]
[illegible]

این قدر دوستی [illegible]
حد امکان [illegible] قدرست

پرده بر خود نمی‌توان پوشید
ای برادر که عشق پرده درست

سعدی از بارگاه صحبت دوست
تا خبر یافت بی‌خبرست

امیر اتابک شاه [illegible]
تا خداوندگار [illegible]

سالکی [illegible] حال [illegible]
که به یک کار [illegible] اگر کشته

داود همه خوبان آفرینش را
گر چه شیخ صاحب [illegible] اگر گیرد

تو در مقابله [illegible]
اگر [illegible]

بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که صد هزار ملامت [illegible] گیرد

وصال کعبه میسر [illegible]
که گرد راه بیابان [illegible] گیرد

نگار دامن [illegible]
[illegible] گر [illegible]

[illegible]
خیمه [illegible] صحبت [illegible]

این [illegible]
عاقبت [illegible]

[illegible]
مکن ای دوست [illegible]

[illegible] سیم [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]

[illegible]
[illegible]

طاعت [illegible] بیابان [illegible] چون سعدی

هر که در [illegible] چون [illegible]

[illegible] نیست باد

تو را [illegible] نیست باد

[illegible] گر [illegible] نیست

[illegible] نیست باد

[illegible] نیست باد

[illegible] شب [illegible]

به بهشت [illegible] دل من

[illegible] نیست باد

نازک [illegible] دل سعدی

قربانی جان [illegible] نیست باد

تا زلف [illegible] پریشان [illegible] چشم [illegible]

[illegible] چشم

[illegible] چشم

[illegible] چشم

[illegible] چشم

[illegible] چشم

[illegible] چشم

[illegible]

ای روی [illegible] ما را [illegible]

[illegible] بشکند

عاقل خبر ندارد [illegible] مشتاقان

[illegible] بشکند

[illegible] سعدی [illegible]

سعدی [illegible] بشکند

چاره ما ز [illegible] دیگران

[illegible] بشکند

سعدی [illegible] باز آید

[illegible] سحاب [illegible] باز آید

[illegible] باز آید

[illegible] باز آید

[illegible] باز آید

[illegible] باز آید

[illegible] باز آید

[illegible] باز آید

[illegible] باز آید

[illegible] بقطره باز آید

[illegible]

اگر نه قوت ز جانبانان برای
بلخ عاری دولت کریم ز خلق
ازان طرف چه رسد کان دشمنان
خطای پرده درین خانه ننگ است
وگر چه نگار این گشت شوم
مراد خاطر مشکلات و مشکل است

همین بس است که ای کشتنی باشد
گروه لطیف جهان پادشاه باشد
وزین طرف شرف روزگار باشد
اگر خطاست که پرده‌دار باشد
میان عاقلان افتخار باشد
اگر مراد خدا از نگار باشد

رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی
که هر چه آن نشود کامکار باشد

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
گلی درست من قند بوی صبا
نسیم خورد برای نخل او

چو بلبلم که سخن از هوای بهار آید
به سر سنگ چو یاقوت در کنار آید
هزار سال دگر گر ز چمن بهار آید
به گلستان حالش صنوبر خار آید

چو دیده هیچ دوست ... کم
دل ... سنگ ملامت ...

تا ... چهره ... نگون شود
... عقل ... کنون شود

چون ... عارض ... عقل
... عقل ... سعدی ... شود

آن ... همی داشتم
... سکندری ... دلدار
... دوست ...
... نظر ... در دل
... دوست ...

گر دست ... همی داشتم
... همی داشتم
خواهم که ... همی داشتم
اکنون ... همی داشتم
... همی داشتم

سعدی ... باشد ...
... همی داشتم

نظر دریغ ... | که ...

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی | باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردیست که من میگویم | تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست | رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت میآید | چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از این هر دو کمانخانه ابروی تو چشم | برنگیرم وگرم چون سپر آیند به تیر
عیب از عشق تو دارم که مرا پند دهی | برو ای خواجه که عاشق نشود پند پذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست | گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

تن درستان را نباشد درد ریش | جز به همدردی نگویم درد خویش
تا ترا حالی نباشد همچو من | حال من باشد ترا افسانه پیش
گفتن از زنبور بی حاصل بود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن | او نمک بر دست و من بر عضو ریش

خیالی گر کنیم شکر و زلال | شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
[illegible] | [illegible] جمال
فراق دوست چنان [illegible] | [illegible] مجال
[illegible] سعدی [illegible] | [illegible] قتال
[illegible] | نظر حرام [illegible] حلال
[illegible] | [illegible] مجال
[illegible] | [illegible] خیال

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیر سالست که من بلبل این بستانم

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر چشم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

غیرت آید گر سر و جان [illegible] زده‌ام
در عجب [illegible] نعمت [illegible]

بوسه‌ای تا به جان برده و در طلب جانم
گر گناهی [illegible] بدیدم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای [illegible]
صبر بر [illegible] که من [illegible]

عیب [illegible] بوستان [illegible]
من [illegible] عیب [illegible]

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من به خود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم

گر به شمشیر [illegible] بنوازی [illegible]
ور [illegible] شیطانم

بس که در منظر تو حیرانم
صورتت را صفت نمیدانم

پارسایان ملامتم مکنید
که من از عشق توبه نتوانم

هر که بینی به جسم و جان زنده است
من به امید وصل جانانم

گر تیغ برکشند عزیزان به خون من
من همچنان تأمل [illegible] می‌کنیم

بیچاره ماند [illegible]
الا [illegible] می‌کنیم

آنانکه خوانده‌اند [illegible]
الا حدیث دوست که تکرار می‌کنیم

حاجت [illegible]
کاین [illegible] می‌کنیم

زنهار اگر [illegible] سعدی [illegible]
[illegible] می‌کنیم

ساقی بیا که [illegible] صبح بام
[illegible] جام

در [illegible] بوستان بکش
این [illegible] باب [illegible] جام

[illegible] فردوس کی [illegible] نسیم
یارب [illegible] جنت [illegible] جام

[illegible] سعدی [illegible] عشق تو
[illegible] بهشت [illegible] جام

جان [illegible] غلام عشق تست
[illegible] غلام

چه کنم ... گر چه نگاری ... [illegible]
من آن نیستم که ... تحقیق [illegible]
هر کسی را ... [illegible]

نظر به چشم ... [illegible]
... [illegible]
... صاحب دیوان محترم کردیم

هیچ خواجه رسالت اگر جمال ...
همین قدر که دعا گوی دولت ایم

ما دل دوستان به جان بخریم
ور جفایی کشند قهر ببریم
گر به شمشیر می‌زند معشوق
گو بیا تیغ زن که ما سپریم
آنکه صبر از جفای او نتوان
... دست جفای او بکشیم
یک نظر بر جمال طلعت دوست
گر جهان می‌دهند نگذریم
باش تا خون ما بریزد یار
ما ازین دست ... [illegible]
گر برانند و گر ببخشایند
ما برین در دگر کجا ببریم
دوست خندید ... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

کار ماست نگار ما بستی گران
گر آب دیده کاری چه یافت ایم

ما گدایان خیل سلطانیم
شهربند هوای جانانیم

چون دلارام می‌زند شمشیر
سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست
زر فشانند و ما سر افشانیم
هر گلی نو که در جهان آید
ما به عشقش هزاردستانیم
تنگ چشمان نظر به میوه کنند
ما تماشاکنان بستانیم
تو به سیمای شخص می‌نگری
ما در آثار صنع حیرانیم
هر چه گفتیم جز حکایت دوست
در همه عمر از آن پشیمانیم
بنده را نام خویشتن نبود
هر چه ما را لقب کنند آنیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست
همه عالم به هیچ نستانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

[illegible]

زادی [illegible] [illegible] بشان
جانی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] که [illegible]
گر [illegible] عالم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] افتاده باشد

گر [illegible] آن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] بی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] داری که [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] سعدی [illegible]

گر من کیم [illegible] حکایت [illegible]
خار سودای تو آویخته در دامن دل
[illegible] [illegible] خاک [illegible]
گر چه [illegible] [illegible] [illegible]
سرو بالای تو در باغ تصور [illegible]
گر [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

در شکایت کنم [illegible] [illegible]
شرم آید که [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] سعدی [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

ور قفا [illegible] [illegible]
میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم

آن چشم و دهان و گردن و گوش | چشمش سیاه و دست و بازو
گر چه چشم خلق زیباست | تو خوبتری چشم و ابرو
با این همه چشم یکی نیست | چشم سیه تو است جادو

سعدی به دو چشم تو که دارد
چشمی ز نظاره و انتظار

راستی گویم به سروی ماند این بالای تو | در عبارت می‌نیاید چهره زیبای تو
چون تو خود شیرین سخن غایب نشنودم | بس که حیران می‌بماند هم ز سودای تو
کاشکی تو چشم از این بخواب ... | تا نظر می‌کند ای منتظر زیبای تو
ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین | کاش چون در چشم خشک باشد جای تو
گر ملامت می‌کنندم در قیامت ... | بنده‌ام گر خواهد ...
در آن نفست ... | ...
سر نخواهی باز ... | ای سروی نظاره تا ...

هم تو تماشای خوب ... دام | با دانه ...

در آن ...
شنیده ...

گر تو میل صحبت کنی ور کینه | من نه آن دوری که بگسلم ...
چو سرو در چمن ... | چه جای سرو ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
شنیده ... سعدی ... | ...
... | ...

تا کی دلم از عشق تو شوریده بود سودایی
صد نوبت آمدیم از سر رعنایی [illegible]
بیا بیا که گوش تو بر باد دهم جان
سرگشته چو چوگان نه ام در پای سمند
تو گرسنه ... ام [illegible] حقیقت
زمانی که بیا ... عشاق ما بود
تا یاد دل آویز ... پس عشق
بیرون نشود یک قلم از عشق تو از دل

تا کی دو دم از سوز تو دیوانه بگوئی
خود دل ... کس ... گرفت ... شود
تا با دیگر ... تیر ... که ... بدی
ما ... ستم و سنگ ... جای ... پنهان
گر گشتیم ... بی ... ی ... بر
از دل ... تو رفت ... ... پا
گر گشتیم ... زانوی تو ... ...
که ... ... پیدا ... ...

عشق از ازل سعدی ... شده
کی رسم ... تو ... سر ... ...

... ... چه ... سعدی
گر رفت که ... ... ادم

که ... ... دست ... چو ... سعدی
گر ... که ... ... بشکنی ... ... سعدی

... [illegible]
گر کشته عشق ... ...
... ...
... ... عاشقان ...

گر دیگر چون ... نشان ... شید
منع ... جفای ... من ... ... پوشش
... ... و ... ... دم
اکنون حلاوت ... ...

گر روی ... تو ... از ... سان ... شیدی
تا چه بود که ... ... شیدی
دگر ... ... که ... شیدم
گر ... ... شیدی

ابتغضای جهان ... مقصار ... سعدی
... ... غایت ... ... شیدی

یا ... باز ... ... اگر ... ... داری
در ... ... که ... بر ... کری
گر ... ... از ... پشم
گر ... ...
... ... تمام
خاص ... ...

... ... که ... ... گیری
... ... که ... ...
هم ... ... گر ... ...
دگر ... ...
گر ... ...
... ...

چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت
آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت

گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی
سخن تلخ نباشد چو برآید ز دهانت

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سعدیا [illegible]
[illegible]

[illegible]

ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا
به وصل خود دوایی کن دل دیوانهٔ ما را

علاج درد مشتاقان [illegible]
مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را

گرت پروای [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سخن شیرین همی گویم [illegible]
[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

تو زهره عشق ... [illegible] | گر زهره ... [illegible]

جبین ... نظر به جمال دوست
بر تو ... [illegible] ... جمال دوست

بختم نخفته بود که از خواب بامداد | برخاستم به طلعت فرخنده فال دوست
از ... [illegible] ... | کین خانه جای ... [illegible]
من ... [illegible] | ... [illegible] ... دوست
تشریف داد ... [illegible] | کین خانه ... [illegible]
هم خانه ... [illegible] ... دوست | مقبل کسی که ... [illegible]

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

کارم چو زلف یار پریشان ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

بر بوی دوست ... [illegible] | فرد هر عشق ... [illegible]
دل در ... [illegible] | ... [illegible]
از هر جهات ... [illegible] | ... [illegible]
سعدی ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست | الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون ... [illegible] | ... [illegible]
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
از ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

ایضاً له

[illegible]

دنیا بگشت و ... [illegible] | لیکن ... [illegible]

... [illegible] هر جا ... [illegible]

سعدی ... [illegible]

ای یار ناگزیر که دلم در هوای تست
جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست

غوغای عاشقان و تمنای عارفان
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج می‌دهی غرض ما قبول تست
ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای تست

گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

گردنکشان که ... [illegible] شیر
شادی ... [illegible]

هر جا که ... [illegible] تو
هر جا که ... [illegible]

... [illegible] نظر کنی
گر ... [illegible] مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی‌پزند
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

... [illegible] التفات تو
آرام جان ... [illegible] تست

از ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible] کرد

خوب‌تر ... [illegible]
کمان ابروان ... [illegible] کنند

... [illegible]
... [illegible] کنند

عاشقان ... [illegible]
... [illegible] کنند

پادشاهان ... [illegible]
... [illegible] کنند

... [illegible]
... [illegible] کنند

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible] کنند

... [illegible]
پادشاهان ... [illegible] کنند

سعدیا ... [illegible]
... [illegible] کنند

[illegible]

شیخ ... تو از تو توان گفت | پیداست که قصه ... [illegible]

زنهار که خون ... گفته [illegible]
هرگز ... [illegible]

از صومعه ... خرابات برآیید | گر ... طاعات [illegible]
تا خلوتیان ... خواب درآیید | [illegible]
آن کس که ... نشیند | [illegible]
[illegible] | ز ... مکافات برآیید
... عالم ... [illegible] | [illegible]

تا کی ... [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد | کند مشوق که نام صبح بازارد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چه جای ... [illegible]
[illegible] | [illegible]
گرم ... [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

میل ... [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

دانست شبهای خوش	گر بسیل فتنه ... ...

... ...	گر با ... ...

عشق تو گفته بود با سعدی ... ...

... ... عاشقی تو ... خیال ...

آنکس که بروی دوست ... شکستم	زین پس من و ... ... بستم

... ...	گر در قیامت ... ... بستم

ناگه ... ... ستم	گر با خیال تو ... ... بستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا	اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم

... ... که ... ... سعدی	گر با دگری ... ... ستم

... ...

... ... ستم

... ... شستم	... ...

گر خلق بدانند که من عاشق مستم	... ... ستم

گر شهر بغوغا بکند	من ... ... ستم

زین پیش	... ... ستم

ای عشق	... ... خویش ... ستم

از روی نگار	... روی تو ... ... ستم

ای ساقی از آن پیش که مستم کنی ...	من ... ... ستم

... ...	... ... ستم

... ...	... ... ستم

... ... که سعدی	... ... ستم

[illegible]

خوش آمدی و سلامت علیک والاکرام

قیام خواستمت کرد عقل می‌گوید | مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم | تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شورش ... در همه عالم ...

... سینه

[illegible]

تمت الکتاب ... [illegible]

۳۶۷

۳۰/۱/۳۱

خدایا هیچ دردی را دوایی | ز تسنیم شفاعت جان ما را
کرامی وصلتی و دولت تمام | بحرمت پاکان حضرت تو ما را
خدایا کرد... | شفیع آرم روان مصطفی را

... سعادت عالم
... چشم ... را

... حالت ... | شفیع روز قیامت ...
اگر ... روی ... | خدای خلق ...

ایضاً له

ای چشم و چراغ اهل بینش | مقصود وجود آفرینش
صاحب ... | مهمان ...

ای ... تو ...
... تو ...

در قطره ... | ... آهوی ...
گر ... | ...

ایضاً له

هر کو ... | ...
... | ...

ایضاً له

طریق ... صاحب ... | گر ...
اگر ... خدا ... | ...

ایضاً له

هر کو ... | ...

بندگان ... شکر خدا ...
... گفت ...

[illegible]

بر او رفت نوای سپید بقصا	تو راست باشی که جوانی صفت
تو چو بیاست آتش این سیاری	کی باتش این تیغ بر دوام راست

ایضاً

کو خندیدی که ای چناری که چو نیست	بر دست و برادر دیده برابر مروارید
زیسند از چنار که تو نیست دو روز	که کشاد دامن که سال برابر شیر بیست
خندید و گفت من قد تو نبیست	که بگذشته ام که گو ترا کاهی چیست
باد ای چنار باز چنین گفت کای کی	با تو مرا هم شه نه هنگام داوریست
فردا که در مهر تو روز باد مهرگان	پیدا شود که از من و تو مرد و مرد کیست

ایضاً

ضرورتست تیغ با کسی گشتن	گر نبد صولت آتیر کار ایشان نیست

	وگر ملطف اسیر مهرده شهر کوی	
	که گرانکه گشته حاجت کشی نیست	

[illegible]

[illegible]

چو مرغ خانه با دست مرغ تو بود	که از خوبی کس سیر راست
بند خانه او چو ...	هم بر دوی تو دین برگ راست
خدمت دیگری تو هم کرد	که در صفت تو بر ... راست

ایضاً

درویشت ز حقیر و حضرت فقر	گرچه خوش باشی که اهل نگه فقر است
گیت تا در که حقیقت شرع کی	قیمت بر آن که که در نیک اوست

ایضاً

دست بر تیغ است او را بسیار	تلطف که کار بر شه باست
سگان را بخداقی ای مروت را	سک به هر زه ان خواه است

ایضاً

گر آز سفینی بان دانست	که خاک کس ضمیمی مناسبت
منق ای بیان متین شود	راه با قوا ز خوب نیست

[illegible]

در صحبت بی‌بصر کی جست	دو دیده صحبت [illegible]

ایضاً له

گر در همه شهر یک سر نیشتر است	در پای کسی رود که درویش است
وین طرفه که سنگ فتنه [illegible]	میل از طرفی کند که آن بیشتر است

ایضاً له

در [illegible] بهم که [illegible] پس پرده	مباش [illegible] زرین [illegible]
از [illegible] که کتاب [illegible] می‌خواند	[illegible]

ایضاً له

[illegible]	گر [illegible]
کسی [illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

صاحب کمال [illegible]	چون [illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً له

[illegible]	[illegible]
این [illegible]	[illegible]
[illegible]	صاحب [illegible]
[illegible]	چون کام [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	حاجت [illegible]
[illegible]	چون [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

گر نشنود خوش سعدی شنید | فایت آن نیز و نخواهد شنید

ایضاً له

گر تو گوئی حدیث عشق مگوی | این قدر حکم بر زبانم هست

لیکن این گریه خواهی کرد | دعوی پیش با تو نتوان بست

ایضاً له

اشتیاق چشمهای مستش | دو دو لایه مهربانست

این چنین کرد چشم او را | خونابه چشم ما روانست

دو هفته نیک تر نبود بجا ماست | ... که آنچه از آن ماست

ایضاً له

بیا که بر در و بام جهت صورت حال | سرآن نیستم ... خلاف خویش کنی

دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی
وگر خلاف کنی بر خلاف خویش کنی

[illegible]

فرصت چو گل که حاصل عمر است ... | با دوستان بخور و شکر شیرین ...

ایضاً له

گفتی که عاشقان ... | و ... ان ... شناسند

که ... در ... | ... تجمیل ...

... | ... و دولت ...

ایضاً له

هر دولت ... | ... نیکان ... کی دهد

... | ... کی دهد

ایضاً له

... خام ... سلام | تا دل خلق ... باشد

تا تو ... گرد ...
... ملک ... باشد

[illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

آدمی را [illegible] حضور باشد | تا ترا [illegible]

تو بعقل از ادب [illegible]

[illegible]

ایضاً

بسیار رفتند و جای [illegible] | ارباب فنون [illegible] که خوانده‌اند

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

گر جهان [illegible] | [illegible]

راستی پیش گیر و [illegible] باش | [illegible]

ایضاً

[illegible]

واگر بپیوسته با تو خواجه [illegible]
تنگ در دیده [illegible] کن [illegible]

حالت عشق که [illegible]
[illegible] باز [illegible]

ایضاً له

دنیا بسی بگردی [illegible] گیتی
چو [illegible] که [illegible]

[illegible]
[illegible]

ایضاً له

هیچ فرصت ورای آن مطلب
[illegible] کس [illegible]
تو هم این [illegible]
[illegible]

گر کسی مرگ دشمنان [illegible]
دیگری [illegible]
[illegible]
[illegible] یکان یکان [illegible]

ایضاً له

آدمی فضل بر دگر حیوان
[illegible] ادب [illegible]

هر که [illegible] صحبت [illegible]
کشتی آرام [illegible] آب

این [illegible] که در [illegible]
[illegible] چنین [illegible]

ایضاً له

[illegible]
کلیم [illegible] آب

[illegible]
[illegible] آب [illegible]

ایضاً له

حاکم عادل [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

[illegible] سکه
[illegible] که زبان [illegible]
این [illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

این [illegible]

بسی خوبتر ز ماهی اگر جمال بود
لطف ... تو ز بوستان ...
چنانکه ... از ... و گری

گر ای تو زین ... رنگ و بو
... ز انگشت ... ما ...
... که گر ای ... پیدا

ایضاً له

روز ... ز ... تو ...
باش ... دست ... دولت ... جمال

چاه ... ز کنعان ...
... آتش ... ز کنعان آید

ایضاً له

... ستم ... گری ... تو ...
... کام ... دیگ ...

ای ... چاه ... دی ...
... ز ... خواب ...

ایضاً له

دریاب گر ... جان ... خواهد بود
گر ... خلق ... بستان ...

درین حال ... صاحب ... دگر ...
دست ... ملامت ... خواهد ...

[illegible]

واو ... جان ... دست ... شنید
... نام ... ز ... باش

... جست ... تو ... دست ...
... چشم ... گیان ... چشم ...

ایضاً له

... دست ... کرم ... آید
... سکین ... کند ... جانک

... خیال ... چاه ... باشد
چون ... تو ... باشد

ایضاً له

کامل ... لباس ... حقیر
ای ... آب ... حیات

... که ... صدف باشد
گوهر ... گدا ... حرف باشد

ایضاً له

... آدمی ... تو ... شد

در ... ادبی ... باشد

واو ... گو ... بیت ... گشته
... که ... باشد

گر خود همه ملک زاد باشد جهان تا دل ز خوشی نیازرده و درهم نشود
سنگ است که گر کاسه ی ز شکست نیفزاید و ز رزم نشود

ایضاً له

دعوت جوش ای خوردن جبید جان هم باشد که گوی جبید
گرم روی پشت گرد و از آن سر روی تیغ چشم طعنه زد
که اطفا کرد خون آب پیالان بیست و بود حمله شد
کشتی فراغ احمر روی میدان مسلم بود که قیمت بوزد

ایضاً له

آن کو ز تو آبت چشم آب کس تیغ عصا زدن نیازد
از کار تو بی لب گشتی کس نیست که دست شیاد

ایضاً له

اگر ملا زم خاک در کسی باشی چو دست نا زدم خست باشد

جهان پای وحشت کشیده مقامی بزرگ است که جنگ دارد
گر کوه ای طاقت تیر پیکنک قضای ز تو جسد رزم قضا

ایضاً له

تفضل چو بزرن تکی گوش تبر زبان ساغ با فنون آلا شنا
برکنده و فاصله چو بخشش آورد روایت اندر د کرد درج و تماشا

ایضاً له

فریاد چسپیدن کو آید و دال گیفر پر رسید برد و کار زد
رسیده بوبار برده تیغ بت زد ضربت که شیر شمرد ز شمشیر

ایضاً له

هر که نظری کرد و در فتح گشاد هم ز بخشش پنهان بنجا ی داد

دام نیک فرشتگان رضا ی کن
که معاند تا نیک است در قرار

[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]

بلبل اندر قفس [illegible] ماند	سالها در طلب [illegible]
زاغ ملعون از آن چنین [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

کی شنیدی که در [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

ای که [illegible]	آنچه گویی [illegible]
[illegible] علاج می‌کند	[illegible] دشمنان [illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]

[illegible]

خطاب عالم [illegible]	[illegible] سلطان [illegible] عام
اگر عنایت [illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
ای حبیب [illegible]	[illegible] دشمنان [illegible]

ایضاً

[illegible] دنیا [illegible]	[illegible]

[illegible] در دنیا [illegible]

[illegible]

گرم و سفره خوردم ز دست [illegible]	نه چو تو میان [illegible] نشینیم
مرا در که زمستان [illegible] بستان	[illegible] جان [illegible] بینیم
نوازشگر ایشان که [illegible]	اگر [illegible] پیش [illegible] بینیم
نه در [illegible] خلوت [illegible]	که جا بجا [illegible] ببینیم
[illegible] که تنها [illegible] کسی	روا است گر [illegible] ببینیم
چو کرد [illegible] مردم خرم	[illegible] ببینیم
بجای [illegible] که [illegible] مقام رضا	[illegible] گلستان [illegible] ببینیم
[illegible] حقیقت	چه کرده ام که [illegible] تقویم
جواب داد [illegible] خویش [illegible]	[illegible] صفت [illegible] ببینیم
[illegible] خصلت [illegible]	غریب [illegible] ببینیم
[illegible]	[illegible] سعادت [illegible]

گر ماه [illegible] دوست داری	[illegible]

ایضاً له

خدایا [illegible] کنج و قناعت	[illegible]
[illegible]	[illegible] سلیمان

ایضاً له

[illegible] خدا کرد [illegible]	[illegible] حاجت [illegible]
[illegible] بر خاک گرم [illegible]	[illegible]

ایضاً له

اگر گوید [illegible]	[illegible] جوانی [illegible]
[illegible] صاحب جاه	[illegible]

ایضاً له

[illegible]	[illegible]

عدل انجمن بنا کن که جهانم شود آباد	بشنو زمانه یک حکایت سازند
خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری	خالی مباش یک نفس از حال کهتران
و بنا خیره از آنکه پیشان بنی آدم	گر مقبلی بکوشش کن قول اهل دنیا
این وجه من جهت تماشای بهشت	تا آن سکه شکنده بتوان گران
از پیش شده صحبت خاص که دگری	خیدن الا دری کنند دلا و دین
سنگ از آن صحبت سعدی که کرد کش	گر بشنوی سبق ز سعد جوان
با دوستی بر تخت کالا بخت	در پیش ایستاده چرب جا گران
تا آن زمان که یک دست در فلک	خالی مباد مجلست از دیگران

ایضاً له

چند گردی گرد شهر از بهر دل	خورشید بی‌مهر بی‌سکین
گر بیا بگوی تا شب	چکنده گاه پاره سکین

اگر تو خدا	...

ایضاً له

مرا که صاحب دیوان	چرا که بیدبت می‌یابی
چو مسلم نفقه ...	خلاف ...
... فی السلیم	و کل الصید فی جوف الفرا

ایضاً له

...	آن ...
...	از ...

ایضاً له

...	...

اگر ...
چرا ...

[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

۳۸۱

آغاز مثنویات و رباعیات

[illegible]

۲۰/۱/۳۱

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

نیاید ز [illegible] گردون [illegible]	که [illegible] سر [illegible]
نبینی که [illegible] سنگ [illegible]	[illegible] بانگ [illegible]

ایضاً

یکی سال [illegible]	میان [illegible] دو شخص [illegible]
سخن [illegible]	خلاف [illegible] میان [illegible]

ایضاً

چو سرپوشیده [illegible] مرد و زن	اگر [illegible] مردان بود زن
[illegible] مردی [illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible] که [illegible] کس [illegible]	[illegible] صحبت [illegible]
سنگ [illegible]	تو در حال [illegible]

ایضاً

طعام لطیفست [illegible]	چو [illegible]
[illegible] بالین [illegible]	که خوش [illegible]

ایضاً

مجال سخن تا نبینی ز پیش	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بسی سال [illegible]	که [illegible]
چه مردی که [illegible] کارزار	[illegible]
اگر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
خداوند دانش [illegible]	[illegible] حال [illegible]
سرانجام [illegible]	[illegible] بوستان [illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

حیف باشد که سنگ و خاره [illegible] | داده ای شیشه [illegible]

هر که دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن | نتواند به خویشتن رفتن

وانکه بی او صبر نتوان کرد | گر جفایی کند بباید برد

هم ز بالا گهی [illegible] | گر به گردن ز غصه اش بسته [illegible]

جان شیرین چو تلخ کش باشد | دل مسکین چگونه خوش باشد

سخن [illegible] بشنوی [illegible] | [illegible]

که جفای میان ایشان است | بی خلاف آن سخن [illegible]

[illegible] | میل [illegible]

این یکی [illegible] | وان دگر [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] | که جوانی [illegible]

[illegible] جداست | [illegible]

[illegible] | [illegible]

قطعه

این دقایق دوستان [illegible] | [illegible]

تا [illegible] که [illegible] | [illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

ز بهر کی این حکایت بر زبان راند
[illegible]

الا ای نیک رای نیکبخت
جوان مرد و [illegible]

ندانسته قدر فضل و رحمت
و گر نه [illegible]

شنیدم آن قضای [illegible]
مبارک [illegible] حال [illegible]

تو نیکوی کن [illegible]
که [illegible]

که بیش [illegible]
که [illegible]

همی کرد [illegible]
تو نیکو کار باش [illegible]

گر سعدی هرچه گوید پند باشد
و لیکن پند دانشمند باشد

خدایا [illegible]
دعای نیک [illegible]

مرا [illegible]
ترا [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بسم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
حکایت [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

مقطعات

اگر تو فضل حق بر خود بدیدی
چو دانه ز لطف احسان کردی
اقامت کردی و [illegible]
اگر شخصی آدمی باشد [illegible]
جوان [illegible]
چه نیکو گفت [illegible]
[illegible] شنوای مرد
[illegible]
[illegible]
تو خود [illegible]
ای [illegible] طاق و طرطاق

بیاید بر تو نعمت جاودانی
[illegible] باد اگر [illegible]
گر [illegible] مردم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

الفتا

شاهد [illegible]
است [illegible] چشم [illegible]
[illegible]

الفتا

گر [illegible]
[illegible]

الفتا

[illegible]
[illegible]

الفتا

[illegible]
[illegible]

[illegible]

ما که در پای کسی ... بگشت	گر ... دست ...

ایضاً

... بوستان ...	... بوستان ...
گر ... بوستان ...	... بوستان ...

ایضاً

... حکایت نظم ... لطیف	که ...
... صاحب ...	...
...	...
... حال ...	...
...	...

ایضاً

...	...

[illegible]

...	...
...	...
...	...

ایضاً

...	...
...	...
...	...

ایضاً

...	...
...	...

ایضاً

...	...

[illegible]

[illegible]

انشاد

ایران کجا و چشم نوازنده ... | از منطقی ...
ای ... | تا حال ... نکان ...

انشاد

... | هر کز ...
... | او ...

آغاز انشاد رباعیات

... | ...
الا ... | ...

انشاد

شاق ... | ...

...
...

[illegible]

چون حال من ... است | ...
چون ... | ...

انشاد

آن یار که ... | ...
... | ...

انشاد

آن ... | شمع ...
ای ... | ...

انشاد

چون ... | ...
... | ...

انشاد

[illegible]

سرو از قدت [illegible] بالا است | [illegible] است
در عالم [illegible] چشم [illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضاً

ای دل [illegible] جو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

گوینده مرده ور پی آن پسر [illegible]	بگذشت [illegible]
بی فایده [illegible]	[illegible]

ایضاً

ای باد [illegible] خوش کرد	[illegible]
از [illegible] سلام خدمتتان	کز یاد [illegible] دوستان چنین خواهی کرد

ایضاً

چون [illegible] کرد	بی فایده [illegible] گفت [illegible] کرد

گفتم [illegible] صبر [illegible]

گر صبر [illegible] کرد

[illegible]

مردان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

مردان [illegible] پاره [illegible]	[illegible]
[illegible] قیامت [illegible]	باش [illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	اندیشه مکن [illegible]

ایضاً

آن [illegible]	گر [illegible]
[illegible]	امروز [illegible]

ایضاً

[illegible]

آن وقت که آرام دل ما باشد | گر نیز که پیوسته [illegible] باشد
شاید که به تحکیم سخن تنها باشد | تا یار [illegible] تنها باشد

ایضاً

شاها همه وقت آسمان [illegible] | از یک [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضاً

کس با تو عدو [illegible] باشد | زیرا که گرفتار [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

گر دست تو در خون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | با لطف [illegible] باشد

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

هر سر که درین دایره عالم باشد [illegible]

شاید که [illegible] قامت [illegible]

[illegible]

گر تیر [illegible] نشان [illegible]

دل تنگ [illegible] دوست [illegible]

[illegible]

از هر [illegible]

و الله [illegible]

[illegible]

هر چند که [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

مولانای [illegible]

[illegible]

ای دست [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آغاز مفردات
یا
فردها

بیچاره کجب [illegible] برقیقان [illegible] — کافر تو ویران دل [illegible]

با جانب دوستان [illegible] — [illegible] داشت ای دوست [illegible]

مردم نگاه زدوستان برگردند — خنده انکه تو [illegible]

تا کی دل ما چو عقرب [illegible] — [illegible]

آن کرده تو تازیانه [illegible] — [illegible] همان [illegible]

[illegible] دوزلف دوزلفان [illegible] — [illegible] تو [illegible]

[illegible] دوستان [illegible] — [illegible] که [illegible]

ای وای چه حاجت که منقش بودی
یا خود بهشت [illegible] بودی

[illegible] دوری [illegible] — ای میر زعشق [illegible]

[illegible] — از دست [illegible]

[illegible] — ای مطرب [illegible]

ای ساقی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] زول [illegible] — آمد [illegible]

[illegible] — [illegible]

زان میترسم که دشمنان بشنیند — از چشم خیانتم ببندد [illegible]

ای پیش [illegible] — کس چون [illegible]

[illegible]

لا حول لا قوت الا بالله

[illegible] همه عالم [illegible]

[illegible] همه عالم [illegible]

وله

کوته نظران را نبود ذوق و نشاط [illegible]
صاحب نظران را غم [illegible]

از روی نکو صبر نشاید کرد
لیکن نه [illegible]

مکافات بدی کردن [illegible]

ای گرگ [illegible] گر روزی
بیچاره شوی [illegible]

گندم نبری بخانه چون جو کاری
آن کوی که [illegible]

شاها [illegible] مکن که دشمن میرد
تو هم ز موت جان نخواهی برد

چون بار [illegible]
بی قامت [illegible]

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن
بکام دوستان و رغم دشمن

[illegible] پراگنده شدم
برخاستی و بدیدنت زنده شدم

در روی تو خوبتر [illegible]
است که جوری که توانی بکنی

[illegible] بکس [illegible]
اگر زنده [illegible] بتوانایی خویش

نه هر [illegible]
صبا حلوای صابونی [illegible]

چکند بنده که [illegible]
چکند فاعل [illegible]

گفتم که [illegible]
افسوس که [illegible]

چه سود که یار [illegible]
گر خود همه عالم [illegible]

[illegible] بی خلاف و لیک
[illegible] خالی نباشد از [illegible]

نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
[illegible]

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب
کلیات شیخ سعدی شیرازی [illegible]
[illegible] جمادی الاولی [illegible]
کتبه العبد الفقیر [illegible]



